

۱۴  
 ادا لکیر دامن سلک او لیا یعنی حسن اعلی جان او لیا ص ۱۴  
 زح غز جلال و عز اب خوانند علی مرتضی شکست سبزه دامن ص ۴۱

۱۹  
 علی مرتضی ختم ارکات نیاز ایسے ہیں جوں موسیٰ کرمون ص ۱۹  
 دل و جان سے خوف و ترسان آستانہ اسلئے ہیں کہ دل و جان نازان ص ۱۵  
 نیاز اساول برحق کہ پیر درشد ہو اولیا تبار است میں اک بنجا کہ کمر کجا ص ۳

الْأُولِيَاءِ اللَّهُ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

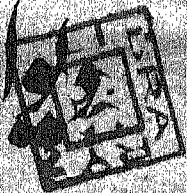
احمد رشك كتاب سطرلاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرت صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

# ان نیاز بی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ



بترتیب جدید و اصناف و اجازت خلف الصدق و صاحب بجاہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بی نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۳ ھجری

در مطبع النولہ احمدی واقع الہ آباد بطبع کر دیو

و تعداد ایک ہزار جلد قیمت فی جلد ۵۰



اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

الحمد لله كتاب سستاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

# دیوان نیاز بی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت خلف الصدق و صاحب سجاد حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بی نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۳ھ ہجری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد بطبع و عکس

و تعداد اول ایک ہزار و تیسست فی جلد ۴۰۰

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE637

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مناجات حضرت نیا ز قدس سره

علیه الصلوٰۃ وعلیہ السلام  
وہی بنے ووی خدایا  
نسا پر جہان را ویست آید و  
جگر گوشہ شاہ مشکل کشا  
شہادت از ویافتہ زینبین  
کہ نامش علی ہست ذرین العباد  
شفیعیم وراز روی کتاب  
بصدق و صفا خلق ترا بہرست  
از ویافتہ شرع و دین را تنظیم

اللہی بحق نبی انا م  
بحق امام علی مرتضیٰ  
بحق بقول کہ زہراست او  
بحق امام حسن مجتبیٰ  
بحق امام شہیدان حسین  
بحق امام شہ دین و داد  
بحق امام کہ باقر خطاب  
بحق امام کہ ابو جعفرست  
بحق امام کہ موسیٰ ست نام

بحق امام علی رضا  
 بحق امام محمد تقی  
 بحق امام نقی رضا  
 بحق امام حسن عسکری  
 بحق امام کههدست آن  
 بحق همه ذریات رسول  
 بحق نجیان و اشیاع شان  
 بحق بنای که بیت الحرم  
 بحق ملائک که بر افتیاد  
 بحق صحائف که بر انبیا  
 بحق همه اولیا انبیا  
 بحق کسانی که با مصطفی  
 بحق کسانی که با مرتضی  
 بحق شیدان دشت بلا  
 بحق شهنشاه دین غوث پاک  
 بحق غلامان این بارگاه  
 بحق کسانی که دیوانه اند

لقب ضامن ثامن آدم و را  
 که دین نبی شد از و منجلی  
 شفیع خلایق بر فرد حسنا  
 که سومی حقیقت کند بهری  
 جهان منتظر کی شود اوعیان  
 که هستند شان جمله اهل قبول  
 بحق غلامان و اتباع شان  
 بود نام او کعبه الله هم  
 که لیست اند از سیر عتقاد  
 بتعلیم حلق آمده از سما  
 که بودند شان خاصگان خدا  
 شهادت گرفتند از غزا  
 رفاقت نمودند اندر و غا  
 که دادند جان در رضای خدا  
 نوازنده از سمک تا سماک  
 که هر فرد و دست عالم پناه  
 بشمع جلال تو پروانه اند

بجن حریفان زندانه و شش  
بجن قلندر و شان خاکسار  
بجن مشائخ که در راه دین  
بجن کسان که در علم و فضل  
بجن کریان دین مستین  
بجن ضعیفان پیرانه سال  
بجن جوانان اهل صلاح  
بجن همه یونان جهان  
گنابان مارا بنفش ای کریم  
بهر مشکلائی که داریم ما  
رهانیده کشتی قوح را  
گیر و آب آفات افتاده ایم  
صرفنا اللیائے دایا مهنا  
نحاسب بما اسی خدا برنگن  
زبلیس ابلیس ناچاره ایم  
سختایم ده لے خدا زین بلا  
مرد است یاران این نجرین

که از جام عشقت شده باد کشت  
که دارند احوال طقت ننگ عا  
نجوم الهدی اندوس البقین  
تیر و تیج دین عمر کردند بزل  
که مستند دین را نصیر معلن  
که دارند در پارسانی محال  
علیهم تسلیت باب الفلاح  
که بر دین دایان شده مرگ شان  
که اقی لکیم و انت الکریم  
بفضل خود آسان کن ای خدا  
ذآفات طوفان عالم را  
نباشی اگر نا خدا چون رژیم  
من العسر بالمعصیه والهوا  
لقد انقضی العمر طال الحزن  
تبعیت نفس آماره ایم  
بکن دور این نفس و شیطان ما  
بر آور بلطف خود افی المنین

بهر احتیاجی که دارد پیش  
بر باب ایمان کتاب پند  
شفاده مرعیان اسلام را  
لیکن از سر دینداران ادا  
نگهدار بر حال اهل سفر  
کسانیکه محزون و افسرده اند  
ترحم علیهم رؤف العیاد  
کسانیکه کردند خود را خراب  
تفضل علی حالهم پاکریم  
یده مومنان را توفیق و ظفر  
علامات کفر از جهان دور کن  
بدین نبی رونق ده تمام  
یده حاکمان را توفیق خیر  
تفضل علی جملة المومنین  
خصوصا بحال من زار بین  
رہائی مراده ز چنگ بلا  
یده قوت دل ز دین خود دم

رواکن خدایا با حسان بخش  
که مفلس گشتند ایشان بعد از  
برایشان گشت باب انعام  
تمامی فراق طفت و عطفا  
که در ره نیابند نقص و ضرر  
بجبت علی غیر عنضم خورد و داند  
آجرتهم من التا ریوم القنا  
بغهای آل رسالت پاپ  
با حسانتک المستر القدییم  
لیکن کافران را ذلیل و تر  
همه کافران را تو مقهور کن  
که بر شمع قائم شود خالص عام  
کذا ایشان نیاید ضرر یار و غیر  
لما یکونوا من الصالحین  
که حسرت تو نخورند و دنیا و دین  
بلائی که بر پاست بر ما  
قوی سینه کن از یقین خود دم

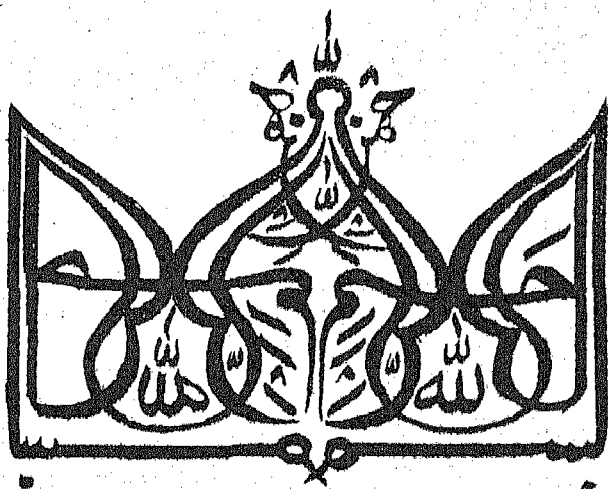
ز نور هدایت چرا غم فروز  
 منم در جهان پر گنه عیبش  
 و ضیعت عمر بطل لامل  
 کسول و ظلم و جهول چنان  
 بسا که مان از توره نیستند  
 چه باشد مرا هم کتی راهبری  
 بدر خرقه زور و مکد فریب  
 لسانی مع القلب الاعترت  
 بقید تن و بند جسم اسیر  
 تویی داور داور فریاد رس  
 تویی شاهد بر کمون و مکان  
 مستم بنده پر گنه شراب  
 فان لم تکن لی شفیق رفیق  
 متم ماهی قلام بی کران  
 بجنگه همه عمر سر کرده ام  
 بی سویی بحر خود مزین سراب  
 در معرفت بردل من کشای

شب تار مارا کن بهجور دوز  
 همه عیب من پیش ای عیبش  
 و گشت میسر بسور العمل  
 که گویند بینندگان الا مان  
 بریدند از خود تیو ساختند  
 که گردم هر عیب نقصان ی  
 که بر فقر کنی غشدا این جارب  
 بسور انحصار و بالا عتدان  
 منم پای در گل تویی دستگیر  
 تویی بیگس وز دراز و روس  
 تویی نور بخش من و زمان  
 تویی آفریننده آمرزگار  
 اکن فی محیط الیلا یا غریق  
 که افتاده ام در سراب جهان  
 در امواج خاکی بسر برده ام  
 که ادا پای تا شوم غرق آب  
 که ناید نظر جز توانا سوامی

وہیب من لکنت الضمیر المینہ  
 بگیر از من ما و من مائیم  
 خطہ برگناہ وجودم بکیش  
 شراب محبت بنوشان مرا  
 ندانم کہ من کیستم خلق کو  
 خبر دہ الہی مرا از ان معتام  
 زدینا و دینم ہمینست پس  
 تجلی دہ اسی شعلہ نور من  
 ز خود بخود و مہ سازای ذوالجلال  
 بدہ تاب اسی نور جان لعل  
 سحاب نمود و مراد و رکن  
 نماند مرا اسم و رسم و اثر  
 تو باشی ہمیشہ بکلب وجود  
 بجز و نیاز من اسی بے نیاز

فانت علی کل شیء قدير  
 کہ انیست گبری و تر سیتم  
 خلاصم بفرما ازین کش مکش  
 میدا سازا اہل ہوشان مرا  
 بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 کہ نہ فی صوت میر و یاد بجا کلام  
 نمم دانم و نہ مرا ہیچکس  
 بسوزان بیک جلوہ طور من  
 فراموشیم دہ نہ ہر قبل و قال  
 ازان پیشتر کہ بسیار اہل  
 تنم را ز نور ت پراز نور کن  
 ندار و کسے از نشا تم خبر  
 شہنشاہ و سلطان تخت شہ  
 تلمط بفرما و با من بساز

فطوبی لمن تسلية المستنیر  
 بنور الآلۃ العلیم الخبیر



## غزل فارسی

ای معنی ذات تو از اقرار و از انکار ما  
 بی بهارت هستی مانی خزانست  
 کبر جعفی بود اندر غیبی سلطان ذات تو  
 رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ  
 هستیت خود بجز مواجیت ناپیدا کنار  
 ما که باشیم از خودی در حضرت دم بر نیم  
 عینِ سستی خود توئی پس از تو چون نمک شویم  
 کی رسد شایین فکر اندر هوای افج تو  
 از چهر و دست بگم تا پای کنت رسد

بے نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما  
 ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما  
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آنجا ما  
 نور بهیسی رنگی به اندر رنگی انوار ما  
 قطره باشد یا نمی زان بجز این انهار ما  
 ای کم از کم رو برویت اینم بهیسیار ما  
 محبت هستی تست این سستی انکار ما  
 بے پرو بالست آنجا طایر طیار ما  
 تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما

ن  
سید  
ن  
مهر

<p>کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چنند فرض کردم که حجاب نور و ظلمت و روشن شد خارج از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام نی کی گنجد در آسمانی دوی گشتن دوست نسبت تتریه و تشبیه نمودن مناسبت اعتبارات و اصنافا تیکه آید بر زبان عین ادراک است عاجز یا ندان از ادراک او حیرت اندر حیرت اندر حیرت اندر حیرت گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام</p>	<p>گر چه زینهار و نقست و گرمی بازاریار ما در حریم قدس تو ممکن نباشد یار ما دور از حدیکه باشد حقیقه افکار ما یکسکه هست عالی ز طلاق کم و بسیار ما کی سزایین قیدها و ذرات هست یار ما نیست درستی سافج کو بود دلداری ما کار با عجز هست آخز کار و در سر کار ما هست با حیرت ز ستر پایی کار و یار ما ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما</p>
---	---

<p>داده ام از ذرات احدیت نشانت آید چشم دل بکشا و بنگر معنی اشعار ما</p>
---

<p>ای نهان در کنج غیب از دیده البصار ما خود نقاب روی او ماییم دیگر هیچ نیست گر بهفتاد و دو ملت جاوید وحدت در دهد در مقامی کو نماید روی خود بی پرده بر لب جوی جهان یا ساز و برگ تازة چشم ما را یک نگه بر ز گس مستش فدا</p>	<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما گر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما دور گردد از تعلات و این همه تکرار ما کی بماند دین و کفر و سب و زنا و بار ما هر زمان آید خرامان سر و غرش رفتار ما بیخود و دیوانه شد و زنانه و پیشا بار ما</p>
---	--

<p>         چون گوشت آمد صدای نغمه قتل است          و در شناسایی چنان آید رخ زیبای او          روی خود و کرد دست گویندیم او را احد قرار          را می و مرآت و مرئی چنگلی یکدلت است          خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان جهان       </p>	<p>         میزند با ننگ بلی هر ریشته و هر تار ما          تاب دیگر میدهد هر خطه بر نظار ما          موجب کثرت بود آئینه بسیار ما          عقل حیرانت در صنعتگری یار ما          پس چرا باشی نهان از دیده نظار ما       </p>
<p>         هسیتت ماریست بر گنج جمالش ای نیاز          گنج می آید بدست ارگشته گرد ما را       </p>	
<p>         خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار ما          مقتضای حسن باشد جلوه گردون بخود          یارب این رو نور تابانست یا اندون          سوی او گیسوی مشکینست یا دوکان عطر          حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ماسو          لیکه مجل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود          محقق در ذات او بودیم چون روشن بشیر          در انزال چون برق بگذشت از ره فلک          بود شان و برگ و گل در تخم ذاتش منجم          بے تعلین بود کمتر مخفی اندر گنج غیب       </p>	<p>         شا بر روی خود آمد یار گل خسار ما          مهر و مهره و آئینه بین شاهد گفتار ما          اگر ظلمت جادوش دیوانه شد هشیار ما          شد پیران بوسه و لادیزش سر عطیار ما          تا بیاید سوی ما آن یار خوش قرار ما          گو یا استننا کرده رو باستخضار ما          بر سر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما          دید بالا جمال نقد و جفس این بازار ما          در تماشای خودش شد سیرین گلزار ما          در تعلین آمد آن گنجینه اسرار ما       </p>

پس بودا خدا صد از روی این گفتار ما	جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت
از یقین اول دو وحدت ییانی کرده ام ای نیاز آور بگوشش این گوهر شکر ما	
سر پاد گلشن رنگین بخاری کرده ام پیدا بتی غار تگر دین سحر کاری کرده ام پیدا عجایب و لربانی طرفه یاری کرده ام پیدا سر دیوان حسنی خوش شکاری کرده ام پیدا بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا باین هر چار آتش کار و یاری کرده ام پیدا رهش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا بگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا	به بستان تخیل گلزاری کرده ام پیدا قیامت قاضی بالابلا می آفت جانے نکارین کافری زاهد فریبی عشوه پروازی جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن بسنجی بیای جانان تماشا کن چرخان تن سودان چکار آتش دل آتش سینه آتش دیدار آتش گذر کاروان بخت دل از سینه می جستم دل و جان را غریز از بهر آن دارم که اینها
مرو سامانم از عجز و نیاز و بخور و خواست بزور نا توانی حال زاری کرده ام پیدا	
درون گردن من بشواری کرده ام پیدا بزور بخودی یک اختیار می کرده ام پیدا زنی پائیش پای استیاری کرده ام پیدا به تنهایی نشینی طرفه خاری کرده ام پیدا	بلک بستی خود شریاری کرده ام پیدا بر افکنده منقار از ترخ مرا کردم تعیین را بلغزش بودم از بر پائی پائی تن خاکی ز دم صد چاک بر کوه دلم از میشته رحمت

<p>بمعیار ریاضت تقدیرت را نکو دیده          پیر از دُر های شهر است و اما نه بخیر الله          غریبتا بمیکردم که شیطان بر طوف گردد          افسید با سوا شایین هست کی زد و آرم          مکان در لا مکان دارم نشانم نمی نشانیت          شنا در اندام اندر بچوست و جوی یک غری</p>	<p>پسند خاطر دلهای عیاری کرده ام پیدا          چنین دولت و چشم اشکیاری کرده ام پیدا          ز یک دانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا          با وج قدس بهر و شکاری کرده ام پیدا          برون از چرخ دار من دیاری کرده ام پیدا          رسیدستم بخود یاری کناری کرده ام پیدا</p>
<p>شاکرون درون بجز عید سخت مشکل بود</p>	<p>ببازوی سپار و عجز کاری کرده ام پیدا</p>
<p>اشب است که در مملکت جهان بر دریا          در شبستان جهان بر منط شمع سحر          چکد از ایر مجازم رشحات تحقیق          زادهای جام طهور از پنی فردا و دار          نظیر حضرت عشقت بسوی فتنه          اوج گیرایی ما بین که فضایی ملکوت          فکر هر کس زسد مغیر سخن را ای دل</p>	<p>تیر نور خدا کرد طلوع از بریا          بیل فروخت می چارده یا اختر ما          قلوب دید حقیقت شده چشم ترا          جریعه نوش کن این دم زمی ساغر ما          که نهاد افسر شای جهان بر سر ما          جمله در سایه شد اندر توبال و پر ما          آنکه شیشه گران کو و کجا گوهر ما</p>
<p>تا سیاه از خودی خود زهی سوزان باش</p>	<p>بچهره اسپند با تشنگد و حبس ما</p>

دوی پای بند وین مجازی ندیم ما	ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما
اسلام را گذاشته در عشق آن جنم	مسجد خدای کرده بدیر آیدیم ما
از تابهای اشعه حسن جمال یار	از پای تابیر همه آتش شدیم ما
صد شیشه تو آیم کثرت شکسته ایم	نما گشته در معارف حق اودیدیم ما
ذات و صفات ما نه شده سوی او	از هر جهت بهر جهتش رسیدیم ما
پیدا است بر عشق ز بطن بطون من	از هر طفل معرفش والدیم ما
<p>بیباک گشته ایم در شور جهان نیاز</p> <p>دست از خودی فشانده ز خود بخودیم ما</p>	
وین مغان گرفته و خوش کا فریم ما	مسیتیم و میکشیم و ز خود بد بریم ما
از فرقه های تفرقه پس مستقیم ما	با جمیع اهل سبع موافق تیریم ما
ما نکشیم و دشمن عقلم با یقین	گر دن دن تن و دل و جان پروریم ما
رندیدیم و خودیم و ز خود آستانه ایم	وز خطر بای و هم صفا خاطریم ما
از جلوهای حسن بچشم نخل و دل	در سخت حیرتیم و بلا شستدیم ما
از تابش شعاع جمال و جمال یار	آتش گرفته از کف پا تا سریم ما
<p>باکی ز پر سران خیالم صاف نیست</p> <p>چان را بکف نهاده و خوش بیهیم ما</p>	
بجز آب جهان بنمود جهانان روی زیبارا	برنگ دیگر و نشان دیگر هر سپید و رنارا

<p>بنامی کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را          بجان میکشان انداخت مهر جام و صهارا          نه تنها ماه کفانی که بنموده ز لیخ را          بجمعی تاج فخری و جاه و شمت دارا          بهر طریقی متین ساخته افواج اسما را</p>	<p>ایس اهل ایمان هم شد و هم یار بنیدیان          به پشت پارسایان یار تقوی بر نهادن          بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست          بقوی فخر تقی و خاکساری کرده از زلفی          بهر کسکه و گراهی در سسی دیگر دارد</p>
<p>نمای از فیض جو و دوست پر محوره عالم          که از تحت اثری بنواخت تا فوق الشرایار</p>	
<p>که فتناسم زد و هوشی سر از پا نوز سرپارا          چه در بند خودی خودیافتم جمله بلا را          که مشکل میناید حل او هر سپهر ویرانرا          نمی بینم تو اما نیش الا جام صهارا          و گر پسند بر من وعده ام روز و فردا را          گزیری نیست که ناید پسند آن شاه زیبارا          نه یارم در جناب دوست نه یارست پرودا را          بر انگیزی ز عارض چون نقاب لعنت و تارا          میاد این حالت هرگز بقسمت گرو ترسارا          اگر بید مرا صد پاره گرد و سینه خارا</p>	<p>الا یا ایها الناس اتی بنوشان جام می مارا          سر با بنجو دم گردان رفیق مستقیم برمان          بلای بند هستی سخت عقد مشکله دارد          و درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید          بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم          سر بر دل بکلب تن مهیا دارم و لیکن          پروایم چه پروا نیست آنکس که نی پروا است          نهادی دلغ دل در سینه منتاب شب افزور          چه برید صبرت یار ب دین چه بیتابی که من دارم          بهشامی فراق تو و در روزان مهجوری</p>

در تقوی

<p>نیاز و انکسار و عزیز من از حد گذر کرده یده یکذره بار سے بدرگاه خود میار</p>	<p>پیایی ده بیا و پییر گردان ز ما مارا بر فلکن از رخ و عارض نقاب لبت نخو اهرم ملک اسکندر نه جاه و شمت بیا بنگر بحال ما و نشان فتنه بر پارا بجیب آسمان دیدیم چون عقد شیراز که درستان بنا شد قدر و عزت مرد وانا</p>	<p>بیای می ساقی نیاید پر کن جام صهارا بحال حسن روی خود بنشاندان خود بنا گدا کوینوایم بیسر و برگیت سا مانم غم هجران در گشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آمد اندر چشم من بحال غمخوری بگو شرم کی کند جا و عظم و پند و اعظم و مانع</p>
<p>نیاز اندر طریق خاکساری خوشروان پیش شود و لدارت آخر زم گوسفست چون غا</p>	<p>پیرا من سرخست لباس شدار نظار گئی ابرو حسمدار شما تا با سنگ کوی تو کنم پیش مدار یا اسود زنگیت بهم شکل خطار لایختر من کا یک من کان سکارا من نایک قد صیرت و خان و شوار اجرت من العین محو تا و بجا را</p>	<p>بس جامه خون گشته شمشیر جھارا یک ناخن ویده چرخست میر نو اندر نعل آورده ام اینک بل بریان گیسوست بروی تو و یا شینخ خرو مست می ناپ تو بهوش آمدنی نیست چون شمع سرا پا بسیر گریه و همسم روزی بتاشای خوش خشن و من</p>

<p>هر قطره اشک که در درختم از چشم چو دید سر شکم شفق گفت بیاران ترین پیش کسی اشک این بگشاید یار بچه کنم چاره خود هیچ ندارم</p>	<p>قد کان من القلبي مذاباً ومثلاً هان دور کند این کس پر کرد و غلاً دور دیده مگر از کف من رنگ حنا این زندگی تلخ بمن نیست گوارا</p>
	<p>رحمی به شایر می شه بیداد و سنگر تا که ندای داد بفریاد گذارا</p>
<p>ای دل گیر دامن سلطان اولیا ذوقی دیگر کام شاد از ورید چون صاحب مقام نبی علیست آئینه جمال اکیمت صورتش تا که در صحن رسا این ستیز روی نگوشت مطایع صبح سعادت</p>	<p>یعنی حسین ابن علی جان اولیا شوقی دیگر بمستی عرفان اولیا هم فخر انبیا شد و هم شان اولیا ز از رفته است قبله ایمان اولیا گوی سبقت ربوده زمینان اولیا سیاهی دست شمع شبستان اولیا</p>
	<p>دار و نیاز حشر خود امید باین با اولیا است حشر محبان اولیا</p>
<p>عشق آنست که ز نام و نشان تم بخت گوهر هستی من گر چه جاب آسا است محفل ساغر و می مطربتی آخر گشت</p>	<p>گر چه فانی شده ام ذکر و بیانم بخت ذات حق کان من و بجز بر و انم بخت مستی و وجد دل رقص کنانم بخت</p>

شعله نوریت دم بردل طورم تابید	سو ختم خاک شد م سوندش جانم باقیست
اگر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز کز اذل تا بابد جان جانم باقیست	
رفتم اندر تر خاک انس بتانم باقیست سرد سامان وجودم شرع عشق لیخت کاروانم همه بگذشت زمینان شود هستیم جمله خیالیست بمثال ستراب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک سیر دل سوز سنانم باقیست همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و و هم و گمانم باقیست
طبع فاخته از خلق نداریم نیاز عشقم اندر پس من فاخته خوانم نیاز	
خیال دوست در دل آید خیال نیست اگر خواهیم که بنیم خویشتن را بین در دورتم با چشم تحقیق و جو و اکل عندنی فی خیال یلا می سیت این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشه ولا ستر حقیقت کس نداند باین دآن نشان او میسید	که عالم جمله از چشمم نهانست همین بلینم که جانانم عیانست حقیقت را مجازم زو بانست منو و ماسواد هم و گمانست عدم شهرت کودار لالانست بدان که هر مکان هم لامکانست اگر صاحب دل کورمزدانست که بیرون ذات او از این دانست

نیاز این گفتگو از من پستند  
که نه گفته بنائے راز بانست

یار مارا هر زمان نام و نشان دیگرست در طلبم خلق پر گنج رخس گیسوی او راه او از طالب و نیاودین کی سر شود من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام از اسیران بهرامی حور جنت نیستم قانع از سود و زیان دین و دنیا گشته ام دیده بر دیدار چنانست مارا دمیدم بنده عشقم ندارم آرزوی نام و تنگ میرغ جانم کی فرو آید به لیستان دارم من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام جسم و جان کمالان نبود مثال قصان فیضیاب از بارگاه شیخ عبد القادرم	گل یویم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مارسیا هی پاسیانی دیگرست طلی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگرست بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست عاشق غمیده را سود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از سانی دیگرست آرزوهای چنین کار کسان دیگرست مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگرست خارج از هر دو جهان مارا جهانی دیگرست عاشقان عارفان را جسم و جانی دیگرست زین جهت مارا برادر فقر شانی دیگرست
---	---

سر عشقش در بیان کس نیایای نیاز  
این چنین اسرار شرح و بیانی دیگرست

دمی که صنایع تقدیر طبعیستم بهر شست	سرشت خاک مرا با شراب صافی شست
------------------------------------	-------------------------------

<p>بلور طالع هر کس نوشت کردارے          درون سینه من ره بسوی خودار است          بنور آتش مهرش دلم فروزان شد          زربخ و راحت هستی گذشته در جانے</p>	<p>بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت          نراه کعبه روم فی کلیسیا بکنشت          برنگ لعل برآمد بسو خلق انگشت          رسیده ام که در آستانه دوزخست و</p>
<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود          برابرست در بے بهایرین خشت</p>	
<p>سارک بادت ای دل گشت بینا دیده گوشت          عجب کیفیت دار نگاه یار میخوارت          قیامت غلغل و غوغاست مریخ و خورشید تو          برآید هر چه از دل زبان بان فاش گماید          چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی ناچونین          جواب ریلانی کن ترانی نشنوی هرگز          نیاید در نگاه تو بجز آن حسن میرنگه          چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جات          شرابی خوروی از جام لب یار شکر خواری          بنشدگر عبادت خالصا لئلاهی زاهد          چه تاب دهد در تیر و در وی نیاید دل</p>	<p>نمایان شد بهر سحر و سحر یار مگو صورت          که در مستی و در هوشی در آمد جان محورت          که کیس گوش عالم چرخ شد ازها و بوی شورت          که پیشیاران بر لبه بهیسی دارند معذورت          که شد پیوند جان جان دل حالات منصوب          بعشق آتشین روی شده سوزان تن طورت          بهر جانب که بینی باشد آن ولدا رنظورت          بمبدل شد بر وزیر روشنی شبهای دیورت          سلامت یافت از تلخی حیران جان رنجورت          بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و دوز          فروغی از قدم پلید است اندر شعل نورت</p>

<p>مستقیم از می مغانه اوست آتش من صد زبان اوست کز ازل تا ابد دانه اوست در دل در دست خانه اوست بجمله رویدگی دانه اوست من دلق حیل و بهانه اوست قبه جانم آستانه اوست موجیه بحر بیکرانه اوست اثر گوهر بیکانه اوست</p>	<p>رقصم از لغنه ترانه اوست شعله زن در متاع جان دولم مدت استیش چه میسر است آنکه در دو جهان نمی گنجد شاخ و برگ و شکوفه گل و خار جز خدا نیست و یک موجود باطن و ظاهر اول و آخر خلق و عالم ز ماه تا ماه صدق چشم دل که تا باست</p>	
	<p>روز و شب رشته امید نیاز بسته هست شانه اوست</p>	
<p>رنگ و بوی گلشن غولی ز رنگ بوی اوست هر زبان هر دهن در فکر گفت و گوی اوست انتها سیاه و هفتاد و دو دلت سوی اوست قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست رولق افزای پهن سر و قد و بجوی اوست غلغل و شور و د و عالم جمله با دهری اوست</p>	<p>حسن و بی هر پریرد عکس حسن و بی اوست هر دل اندر هر بدن در فکر هست و بجوی اوست منزل هر شر و ندهب سرب کوی اوست در حریم کعبه و دیر و کلیسا و گنشت یر لب هر جو بیاری در گلستان وجود فته و آتش جان شورش و غوغای مل</p>	

<p>بر نیازی ای دوستان از بی نیازی شکفته ز آنکه در غلیم سر پاره و رسم خوی دوست</p>	
<p>جان عالم در کند حلقه گیسوی دوست شاد ایل نظر حسن و جمال روی دوست آنکه صبا و غزالان دل و جان بوده است رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب کی خوش آید در سرم بوی گلستان و بهر بر دلم دوستان از کفر شمش شکوه نیست</p>	<p>عالم جان پامی بنده پیچ و تاب می دوست قبله ارباب دل طاق خیم ابروی دوست ناوک انداز نگاه دیده جادوی دوست عشوه دناز و ادا و غمزه جادوی دوست سالهاشد کین دماغم پر شام از بوی دوست ز آنکه اوز تار دار طسده هندوی دوست</p>
<p>عشقیان از حقیقت بی سرانندای نیاز چون سیر ایناز چو گلشن بجای گوی دوست</p>	
<p>ذات حق خورشید و این اعیان با ذرات دوست از رخ هر قره تابان نور خورشید دوست ذات خورشید است فی الواقع هر قره محیط در حساب نیستی تا با نیست برق هستیش امتداد نقطه اش نقش جهان نقش دوست هم جوهریست هم قدم هم وصف امکان و حدوث ملکات فی و چون محمود و هستای نیاز</p>	<p>تابش ذرات ماز عکس اشراقات دوست صورت اعیان عالم منظر و مرآت دوست در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات دوست خلقت آبا و عدم روشن ز ایاضات دوست دفتر آفاق و انفس نسخه آیات دوست بر نگاه دیده بنا همه آلات دوست در مکان لای مکان تعمیر عمرات دوست</p>

<p>جان پاسبان قید کند هواست  دیوانگی عقلی سرم از بلاست  شوخی و ناز و غمزه و طراوت است  درد و پیش بجان و دلم از بلاست  درد و مهربانکه داد علاج لقاب است  چشم نگه بناغنی مشکل کشاست  اندر جهان کیکه دلش آشنایست  آنکس که زیر سایه خود شاه جهان</p>	<p>دل و تنگ حلقه زلف و تاس است  چرخ نیم ز حسن رخ دلرباست  غارتگر تدار دل و بهرن شکست  شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه  از نسیم طیب نباشد شفاست  در رشته مراد من افتاد صد گره  تا آشنای عالم و بیگانه بهمانست  ساز و بزر سایه خود شاه و جهان</p>
	<p>چون بر نیاز مبرم وفاست  بور و بهنای هر آنچه برد شد سزای است</p>
<p>آب روان گلشنش از جو بهای است  با بجلد اینهمه همه نشود نای است  تا هم بگوش از پی مهر و هواست  بیت المقدس دل بی شرک جای است  کفر جهان ز طره زلف و تاس است  آن کس که در حاطه قیدش سوامی است  از آب روشنی و دینی بهای است</p>	<p>حسن جهان ز حسن رخ دلرباست  گمه شان و گاه برگ و گمی غنچه گاه گل  هر چند ذره ذره زهرست کامیاب  من لم یسعه و سعه ارض و لا سما  ایمان عالم از رخ نورانی است  باشد رخ قید لبت همون حسد  چشم دل تیار که تابانست چون خند</p>

<p>کیک تر نهانست در غلغله همه اوست          به مصحف نوح خوبان چمن نمود رستم          و سیر عشق چو واقف شوی یقین دانست          نظر عیب کن در طوبی بارغ و چو در          همین صدا که گوشتم رساند باوصبا          شنیده ام بعضی نه از زبان صنم          ز سار و مطرب پرسوز این رسید گوش          شنیده من همه صدقت دید من همه حق          چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم          اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی          اگر ز قید یقین بردن شوی چو نیاز</p>	<p>عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست          که خط و قال درخ و زلف پر شکن همه اوست          که قیس و لیلی و شیرین و کوکب همه اوست          که طوطیان چمن زار و هم زغن همه اوست          که لاله و گل و نسرن و نسرن همه اوست          صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست          که چوب و تار و صدا می تنن تنن همه اوست          که گوش من همه اوست و چشم من همه اوست          که دیده و دیده جانم جان و تن همه اوست          یقین شود و یقین کش ویر من همه اوست          نظر کنی که درین زیر پر من همه اوست</p>
<p>نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم          قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست</p>	
<p>اے دیده چه اندر نظرت آمد و رفت          و انجم که خیالت جدا از ان شعاع رخس          اے دل ز سرت رفت میر حسن مجاز          اسی جان جهان جان من زار و مزار</p>	<p>کز دیدن ادیک اثر آمد و رفت          چون برق درخشان اسرت آمد و رفت          صد شکر که این درد اسرت آمد و رفت          بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت</p>

نسخه به خط میرزا محمد تقی میرزا در کتابخانه مجلس شورای ملی

<p>این مرده تنم هر قدر میوست تو صد حیف ندیدست گیسو به مراد از آدنست در بر مانیست یقین</p>	<p>گر دوی شد و در رگد زرت آمد و رفت مشتاق تو چندان بدست آمد و رفت صد بار بگو شمع خست آمد و رفت</p>
	<p>ای باو صدیاعض کنش حال نیار باشد بجنابش اگر ت آمد و رفت</p>
<p>اے دید و ندیدی چه برت آمد و رفت اگر در هوش سر مه نکر دمی در چشم چون ایرسیا هست تنت بر تو حجاب اے فکره نازک دیار یک خیال اے دل نگر نیست شناسائی یار اے سر بچه در دمی و چه شوری و چه دهم</p>	<p>منظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کل البصرت آمد و رفت آن بدر منیرت بدست آمد و رفت ورنه بسرت موکرت آمد و رفت کماند بر تو سیمرت آمد و رفت کلام ده در و سرت آمد و رفت</p>
	<p>دانم که نیارم بکشته سویی تو یار در کوچه من ماند اگر ت آمد و رفت</p>
<p>از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شوق و فغان و بدم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا هر رقیب جز وفا می تو دلم هیچ نکر دست گناه</p>	<p>در جناب تو چهار بر سر آمد و رفت تاله و آه بجز تو چس آمد و رفت ورنه صمد یار خیالت بوقا آمد و رفت کین جفا بر سر اواز تو سزا آمد و رفت</p>

سالماد داشته در کوی شما آمد و رفت	لنگ شب پاهی خیال هم شماره نیافت
عوض کن بقیه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باید صبا آمد و رفت	
بدون ترک سرین گوی بانی آسان نیست اگر ز سر نه کنی پارسائی آسان نیست که حق رسیدن ما و شما آسان نیست قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست بتا آئینه چهره نمائی آسان نیست که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست و گرنه بوس لب لعل نمائی آسان نیست بهیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست و کید و مکد و فریبش رهایی آسان نیست که سر بلند می و رفیع لوائی آسان نیست و گرنه اسی دل و دن سپائی آسان نیست	و لا بودن گوی خدائی آسان نیست بکوی یار ز پارتت بیابانی راه مخیر و از من و تو شو گذر ز بند دوی سخت ترک هوا گیر نه ایدل خام بیا بصقل تو حید زنگ دل زدای وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق تویی ز خویش چوئی شود پای تا سر خود بدون برآر تو خود را ز در میان شمار هزار گونه بدی مندوح برینکی نفس بختاک نیستی اول پیا و پست بشود صفات سمع و بصیر علم را ز یار بگیر
گشایا و کنون مایستی خود را جز این وسیله بخت رسائی آسان نیست	
شماره سیمند از من است	آنکه بر در گمش نیاز من است

<p>از انزل تا ابد بحسنِ تم دیدم  آنکه غارت نمود و کشت و دل  ز پندِ محضیت صورت من  گر انا الحق ز غم بعید مان  زاهد کن و ضو بخونِ جگر  در میانِ جهان کس و نو  از صفاتِ منت فقر و غنا  بچوئی شوی رسد تا پایا  آسمان بلند و پست زمین  شمع روشن شده بنور دلم</p>	<p>دیدم و اگر ده عشق باز منت  چشمِ خود بخوار نیزه بار منت  خود حقیقت نما مجاز منت  در حقم گفت حق که راز منت  در سرت گرسر نماز منت  جانِ محسود در ایاز منت  سوی خود باز چشمِ کز منت  گر خیالت بیانی نواز منت  از شیب من دفر از منت  سوز پر دانه از گداز منت</p>
<p>حسنِ خود عاشقت و خود معشوق  بر در تاز خود شب از منت</p>	
<p>دیدم باز می نه همین دیدم  جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل  شر آتش دل بود نه اشک رنگین  وای ناکامی من از لبِ اجلت تا کی  آه و و من جانم ز بردی رسید</p>	<p>اگر من نظاره چنانم که دل و جانم سوخت  چشمِ جاد و نگارِ مصحف ایانم سوخت  کاستن من و هم گم شده و امانم سوخت  حسرت تریبی از چشمه حیوانم سوخت  آتش عشق چرا همچو سپند انم سوخت</p>

<p>نغم بی‌تامنی دل بود و هندوم در پیش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مار اسبی پیدا نیست خواستم گرمی حُسن تو تحسیر آرم</p>	<p>که در جلوه نازت سرو سامانم سوخت هم سیر در دم و هم خواهش در مانم سوخت آن بی‌شیر دل اینجمله نیستا نم سوخت همه تن شعله منط خامه خستتا نم سوخت</p>
--	---

اگر جوشی بخوشی مکن ای شاه بیان  
سر بر افروشدنت جان غزل خوانم سوخت

<p>مهر ویت نه همین دیده حیرانم سوخت شمع سان بر سیر بزم همه غم میوز نیست انصاف که بزم تو با فروزش دل مجموع من از غنچه لب بند خوشت منکه پر دانه منط سوزی و سازی دارم لااله الا الله زار شک بهار ارم است دفره دعوی تقدیس لایک یکسر گذر قافله یک نفس آسوده نداشت فلک افلاک بیلاب سر شکم در چرخ بابلم در قفس و دور زگلشن به سبار کاروانم همه بگذشت و من ویهائے</p>	<p>گرمی شعله حُسن تو دل جانم سوخت لیک یک خط بهیران تو نوا نم سوخت مهر پر در بختورت به اذان و انم سوخت هر ده خندیدن گلگامی گلستانم سوخت غلغل و شور سحر گاهی مرغانم سوخت نوبهار بعبه محن گلستانم سوخت شعله آتش عشق دل انانم سوخت عنم آوارگی گردیا با نم سوخت بود تا چشم شهیلت یکم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوشنجام سوخت نغم و امانگی از قافله یارانم سوخت</p>
---	--

<p>در غم بر گشت زار دل بیتاب نیاز جان باران گهر چشم و زافشا غم سوخت</p>	<p>محو نظاره جانان ز دل و جان گشت دل از ذوق می ساغر دوران گشت مگر از عهد وفا می تو که نتوان گشت بلبل از ناله درد و گل خندان گشت صوفی صافی از محبت ویران گشت دل به قید زهر گبر و مسلمان گشت نقد جمیعیت دل داد و پریشان گشت</p>	<p>کافر عشق در سم و درو ایمان گشت بسکه از چشم سیه مست کسی سر گشت میتوان از دو جهان از دل و جان گشتن دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر ابل نظر سنج کشف و شهود قید نذهب سبب سلب سحر و تادید هر که سودا به محبت لب زلف تو کرد</p>
<p>کمر لطفت تو گر سودی نیاز آمد نیست روزی از رنج و غم و غصه توان جان گشت</p>	<p>دور چشم تو به مخور دل ما میکرد کاش با حاشیه مهر محشی میکرد دل صد آبله ام جلوه دنیا میکرد دل نا دیده مقاشن بسودا میکرد گوش گل آمدینهای که اصفا میکرد نظر لطفت سودی بلبل شیدا میکرد</p>	<p>انچه با باده کشان ساغر صبا میکرد تن شست که قضا و قدر انشا میکرد چون عشقت لب سرمستی صبا میداد ویده میاشت بر چای خیال لخت چشم ز گس بنجین راه که میدید خدا سحر آمدنت غنچه خبر داد که گل</p>

<p>صانع جزو کل این جوهر فرو برد دست بیداد تو میکشت جهان را چرخ با این همه میبری و بیدار گری شد بفرمان کسی جان دل و یانم</p>	<p>کاش میخواست و بخشش بدین باز پامالی هر شسته کف پا میکرد بر سر کشته جوهر تو چه بسیار میکرد که درام از سیر الطاف تقاضا میکرد</p>
<p>گر شود جلوه گر اندر نظرش یا بر نیاز یوسف مصر کند آنچه ز لیلجا میکرد</p>	
<p>دل با آنچه را غبار تنها میکرد بحریم حرم و دیر و کلیسا گشت شیشه ریود و لم پاکه طلسم حیرت عین دریاست جابم نگاه حقیقت کمی قدم و افزونی جاهش با هم حاصل غیرت من بود پریشانی دل در برم آلبه بود پراز خوننا بے دل من همچو پند ان سیرتش عشق لب میگون تو میساخت مست است قوت شاه خف بین که یک نیم نگاه ای نیاز این همه عجا کسی میگویم</p>	<p>شب و نایه خود صاف تماشای کرد هر که بجهت ترا دای چه میگوید که تمثال پریمی جلوه گر بسیار میکرد در نه این قطره چرا شورش دریا میکرد هر یکی حکمت تگر پریشان میکرد تا خن شایه زلفت چو گره و میگرد محتسب سبب این شورش و غوغا میکرد و حضور نظرش لب بدعا و میگرد ساعه چشم تو سرمستی صبا میکرد میکند آنچه بعد فخر صبا میکرد که حشش یاد بمنزل و طاهای میکرد</p>

<p>وز شربتِ وصال پر دم واک کنند          شایان اگر نگاه بسوی گدا کنند          در دل چرخِ نیلِ بالِ هما کنند          نسکینِ دل بکلبِ دو عالم کجا کنند          هفت آسمان چشمِ ندون زیر پا کنند          آیا بود که عشرِ عشرش با کنند          غوری بر ستار و نگا ہی چپا کنند          بر ما جفا و جور بر آئنا و فاکتند          با ناخن مره مگر این عقده واکتند</p>	<p>ای کاشکے زلمنی پیرم سا کنند          از بنده پروری و نوازش نیست          آنکه دیر سایه مهرت مقامِ شاست          شوریدگانِ حُسنِ جمال و جلالِ بار          دیوانگانِ بادیه پیاسه عشقِ او          آن چشمِ التفات که بر حالِ گیر است          بر کشنگانِ چشمِ داسیرانِ دامِ یلف          ما را پر و پر و دگران را بیا بیا          در رشته مراد من افتاد صد گره</p>
<p>جانان بسوی اہل نیارت گذارن          آماج و دل نثار و فدا می شما کنند</p>	
<p>او چنان مانند پانِ دین بچو خافل بگذرد          کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد          محرمِ دردی که آن بر جانِ بمل بگذرد          آہ را ہم زور بازوئی که از دل بگذرد          می نہ بینم شیتیم بر روی ساحل بگذرد          غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد</p>	<p>داسی بر غلطیدہ در خون که قاتل بگذرد          شسته ام دستان خود از زندگی در بیدی          جز دم شمشیر و نوکِ تیر آن خوشخوار کیست          نوبتم در نال و آئی تا باین حد سر کشید          همچو طوفانست پیدا از سر شکِ شکِ من          عاشقان را غم عجب مونسِ بستانست</p>

<p>داشتم دل یار گریه را آنهم یار بود در غم جان بیا با نشین ای غم لیب</p>	<p>کلیت یار جان من یار یار گزید کین حیات چند روزه حال شامل گزید</p>
<p>اهل دل گویند ما را آفرین باد ای نیاز این نیازم گر نیاز او مقابل گزید</p>	
<p>گر بشته آن ماه تابانی به محفل گزید آنکه او دل دارد از وی حالت بیدار عاشقان را سودی جانان عشق کامل نیست آرزویم جز تماشا به جال یار نیست</p>	<p>حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل گزید درد بیدل را کس داند کرد دل گزید عاشق از صادق بود منزل بنزل گزید نیست امکان اینکه در دل هم باطل گزید</p>
<p>نکر بهیود می غیث در غاطت داری نیاز کی تواند به شدن زخمیکه از دل گزید</p>	
<p>بست آمد و گلده بهار آورد ترا نمانی طعم نغمه های جان افزا فرد و مستی و جوش و خروشستان را جفا کشان خزان را خوشی مبارک باد شگفت غنچه دل از بهای فصل بهار رسید یا و صبا سودی لبیل مصطر عنبر خسر و هندوستان نظام الدین</p>	<p>نشاط و خرمی آماده در کنار آورد رباب دعوه و دف و چنگ را بیکار آورد بهوای نثار به شیخان هوشیار آورد بهار آمد و گلها ایشا خسار آورد بنال خاطر پنج بسته برگ و بار آورد قدم موسیم گل گفت و در قرار آورد نیاز جان من دل خویش را نثار آورد</p>

<p>             باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند              اندرین راه باید اسی دل تهست مشکل پسند              چشمم دل بکشتا و بنگر بجای اسی هوشمند              بر ترا و چنارست و چون هم جلوه گرد و چون              هم خود او غلغلست و رضوان هم خود او نار و              هم خود او ملا و اعطاکر مجوش و عطا و پند              هم خود او معبود و عابد و درنگه و هوشمند              هم خود اندر آتش عشقت سوزان چون پسند              هم خود آمد از سیرانکار بر خود ریشخند              خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را گزند              طالب حق را نشان دادم و راه حق پسند           </p>	<p>             صورت تم پست لیکن معنی دارم بلند              راه حق سرگردن آسانیت جز رفتن بر سر              نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن و ظاهر خود او هست دل آخر خود او              هم خود او شبنم و بر همین هم خود او دیر و حرم              هم خود او دست و می نیخانه هم ساقی خود او دست              هم خود او عشق و عاشق هم خود او کفست و عشق              هم خود او اندر تماشای جمال خود او جد              هم خود او مستغرق در یای نیز گنج خویش              هم از خود مجرب گشت و خود ز خود پنهان شده              خویش را حق دان و حق بدین تاشوی حق           </p>
<p>             کلمه تحقیق بشود از نیازی نیاز              لیکن همه نقش و دو عالم نیست الا نقشبند           </p>	
<p>             مشکل پسند مرا کرده آسان پسند              خوار و ویران شده در عهد تو زندانی پسند              تان بختان جانتد گدایان پسند              آن همه کان و در این قطره بارانی پسند           </p>	<p>             دارم ای عشق ز تو منت و احسانی پسند              هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد              بگدایی درت شایسته عالم پسند              چشمم در ریزه دارم یکبار یکبار پسند           </p>

<p>فیض دریا دلی دیدہ و زبار نیست          اثر حضرت عشقت کہ دارم در دل</p>	<p>حبیب قلام شدہ پرگو ہر غلطانی چند          لالہ زار سے عجیبی رشک گلستانے چند</p>
<p>غزلی شمشہ و رفته دگر می گوی نیاز          کہ بخوانند و ستایند غزلی خوانی چند</p>	
<p>نیست تنها بخت ناله و افغانے چند          می بر آید شررے از بن ہر موسی تنم          اشک رنگینم از ان جاے بچشم دارد          تا تو آئی بنظر غیب بر تو تاید در چشم          غمزدہ و طرد و داد عشوہ و ناز و شونے          نیست نرگس بجز ارم کہ ز روے حسرت</p>	<p>دارم از سوز درون ہر تو بر بانی چند          تا فلک رفت سر شعلہ نیر نے چند          کہ شاربہ سیرت است این در و در بانی چند          صفت مرگانت مرا حاجب در بانی چند          دلبری را چہ فرا کردہ ساما نے چند          خاکم آورد و درون دیدہ حیرانی چند</p>
<p>غزلی تازہ دگر گو بہمن طرز نیاز          کہ بشنوند و برقصند سخن نے چند</p>	
<p>نیست در کوے تو تنها سر قربانی چند          استخوانم شدہ از سوز درون خاکستر          اثر اُلفت زلفت پریشانے دل          نیست آئینہ برویت متحیر تہنا          فیض محبوب الہیت کہ در خطہ ہند</p>	<p>فرش را بہت ہمہ جامہ دم انسانی چند          شعلہ ز آتش عشقت بہ نیتا نے چند          چون پریشان لستو دیار پریشانے چند          صفت زدہ ہر طرف دیدہ حیرانی چند          خسروان دو بہانہ گدائیے چست</p>

نزدیانت که جاتم به نیارش برود  
میدد در تن من هر گمش جانے چند

امام المسلمین صدیق اکبر  
انیس العارفین صدیق اکبر  
نیوده غیر این صدیق اکبر  
برای کار دین صدیق اکبر  
ذاتت بهترین صدیق اکبر  
یا و از بهین صدیق اکبر  
که شد ای دل جز این صدیق اکبر  
نبی را جانشین صدیق اکبر

امیر المؤمنین صدیق اکبر  
رئیس العاشقین صدیق اکبر  
رفیق مصطفی در غارتاریک  
تنه را حاضر بر مصطفی کرد  
بین اندر کمالات جُثوت  
بنی را داد حق لشکین بمعراج  
امام هر که و مه از صحابه  
با جماع صحابه شد مقرر

نیازد بر آن مداحش آمد  
که بوده ست این چنین صدیق اکبر

بنا ز کشته خود یک نظر دریغ دارد  
سماع مختصر سے زبان سمر دریغ دارد  
ذآب پشتیت امی چشم تر دریغ دارد  
بلاغ نامه امی نامه بر دریغ دارد  
گر فتم پی صید و گر دریغ دارد

شکوه امیر نعمت گزر دریغ دارد  
فسانه ایست مطول تطاول لفت  
گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم  
اگر چه لطف جوابم امید نیست زیا  
اگر چه صید زبونم ولیکن امی صیاد

<p>منو و چرخ از خوشن منو نیست          بظلمت شب ز لغت بغیب فنام          بهار داغ دلم شک گلشن در دست          هنوز قابل پیوند چاک حلیم نیست          شکیب و تاب دلتوان بهر دلم نیست</p>	<p>خبر د حال من بچشم دروغ ندارد          ز جلوه رخ رشک قمر دروغ ندارد          پری رخ سیر با غم گذر دروغ ندارد          ز دستکاری خود بجهیه دروغ ندارد          تو نیز بے دل و جانم سفر دروغ ندارد</p>
<p>نیاز داری اگر ز دی دولت فقر          ز صرف ما حضرت تاب سر دروغ ندارد</p>	
<p>دار دل دیوانه ام سودا می لیلی دگر          در هر نظر بنامیدم طریز دگر حسن شدم          چون من ز سر تا پای خود صرف تمنا شدم          نرفته راه یک قدم می مراحل کرده ام          در هر شکست در یخچن مستحکم شد حاصلم</p>	<p>مجنون طبع چشم بگزید صحابه دگر          هر لحظه سینم جلوه هر دم تماشای دگر          پیچ نمانده تا زخم حرف تمنا به دگر          ناداده جابه خود ز دست آسوده ام جا دگر          در هر برافقوان ز پاوریانم پاسبان دگر</p>
<p>در حالت نزع نیاز ای یار جان بخشم بیا          بهتر نباشد زین علل ایندم مداوی دگر</p>	
<p>میکند با من لم هر لحظه اخلاص دگر          بیلستان سرا به جان مادر بهر لود          مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب</p>	<p>از درد غم میزند سر هر دم سرای دگر          میباید ما را نشان از سیر گلزار دگر          یار من باطن ز نور زنگ گفتار دگر</p>

<p>من دیگر میشو در هر نگاهم جلوهگر کی شوم قانع بهر ماه و یان جهان ریت ارنی میسر اید موسی هر موبی سن چشم عالم بن چه تاب آرد بخورشیدش عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم علم رمی در کنار انداز و گیر از دل سبق هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش</p>	<p>میکند هر دم تماشای رخ یارے دگر چونکه اینها قطره انداز بحر زخاری دگر میدهد در هر تجلی جلوه دیدارے دگر دیدن رویش بود مقدمه و ابصار سی دگر راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر نکته عشقت کند حل بحث و تکاری دگر خورده ام من جام می اند دست خاری دگر</p>
<p>ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیستم نیست جز با هو و شورم تا اید کارے دگر</p>	
<p>هر چه از سحر و فسون اندر جهان می نمیش نیست پروای و لم را غیر پروای بتان چینه الما و می دل کوی بتان دانسته ام در ازل شغل دلم مهربان می بوده است</p>	<p>جاد و چشمان قتان بتان می نمیش فارغ از سود و زیان و دو جهان می نمیش زان جبت مستغنی از جور و جهان می نمیش زین سبب روز و شب اندر کاران می نمیش</p>
<p>طالبان بر خیز و رو چون سایه همراه نیاز زانکه در راه حقیقت خوشه و ان می نمیش</p>	
<p>ایچه او صبح است از روی بتان می نمیش هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان</p>	<p>و ایچه او شام است از روی بتان می نمیش غمزه چشمان جاد و می بتان می نمیش</p>

<p>دل یاسیدی که گاهی دست بردار من بند          جهان بقالب تنگ گشت و تالها تم آمده          آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان          چون بنا شد این دماغم بیدماغ از بوی گل          نیست سجده بسوی کعبه چون آرام بدل          دیر را دامنم حرم در پای بت سر آورم          بت پرستی کی گذارم ناصحا منع مکن</p>	<p>در تر خاک ره کوی بتان می بنمیش          دل هنوز اندر پی جوی بتان می بنمیش          روز و شب در شود با هوای بتان می بنمیش          پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بنمیش          سر نهاده سوی ابروی بتان می بنمیش          زانکه وجهه الله خود روی بتان می بنمیش          آنچه میخوانیش حق سوی بتان می بنمیش</p>
<p>زادها نام صنم گیر از ادب پیش نیان          چونکه از قوم دعاگوی بتان می بنمیش</p>	
<p>آنکه بدسترنان نورعیان می بنمیش          در مقام ذات خود نام و نشان چیزی ترا          رتایش عالیست از بودن بین کون مکان          در تماشای جهان چون آنها از خلوتش          سگاه صاحب هوش و عاقل اعظم عالم شود          سگاه بانا زوایش شوخ و شنگ و دلربا          سگاه پسل نجان مجروح شمشیر بتان          گر چه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار</p>	<p>هم نه عالم بر تو هم علین آن می بنمیش          باز در اسم صفت نام و نشان می بنمیش          بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بنمیش          گر و گزاین وان خود این آن می بنمیش          سگاه مست اندر سیر بیر معان می بنمیش          در لباس گلرخان خوش نوعوان می بنمیش          شکل دارد عاشقان بس ناتوان می بنمیش          لیکه من او را چو یک دامن همان می بنمیش</p>

دل که بود اندر تنم پراز میاژ درد و غم  
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می نیش

<p>مست گشتم از درد و چشم ساقی بیانه نوش یاب این شست یا جاد دست که کفایتش شد تنم هم رنگ با جان جان به تن هم رنگ شد گفتش ای جان من جان و هم تن خود تو نیست اندر اختیار من ضابط حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین و بجه خوان من بشین زهد و تقوی در گندم زیر پای آن صنم زاهدالشو خدا را آنچه میگویم ترا خاست پیر مغان بر خود گرفت فرض بین برد در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز</p>	<p>الفرق ای رنگ ناموس الفل و اعلمی و هو بچو در یای محیط این قطره ام آمد بچوش می برود هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش گفت فی الواقع ولی در ستر این با سر کوش می برآید از درد و تنم میخروش و میخروش بستم اکنون بت پرست و کافر زار پوش ند بهیم عشقت و زندی مشنم جوش و خروش زهد به معنی گذار و جام عشق از من بپوش کمترین از بند گانش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از بهر کید و جام می طاعتش</p>
--	---

عالمی پر شور شست از غلغل و شورت نیاز  
یکدمی ای یار من از یاد و هووس کن خموش

<p>پر تو مهر قدست این مه تابان عشق دو و آه سر کشی از سینه سوزان من عاشقان در مینوای خسر و یاس میکنند</p>	<p>جلوه نور کیمت آتش سوزان عشق بدیسم الله باشد بر سر دیوان عشق شاهی کونین دارد و بمیر و سامان عشق</p>
--	---

<p>             نیک بنجیدیم سوز هر دو در میزان عشق              هستیم ساگر و بیرون از درش دربان عشق              خود برفت و خانه را بگذاشت با همان عشق              هر که دارد و پای و در بنجر در زندان عشق              عشق اسلامت و دین ملک کفرستان عشق              مر جا صد غریب را بر لطف و بر احسان عشق              دنده چایید باشد مرده بجان عشق              لیس من و دن الفنا نفس علی و کان عشق              کاندین میدان سرش گوشت و چوگان عشق              در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق           </p>	<p>             شمع و پر دانه بهم دارند ربط عاشق              در حریم و وصل جانان در نهادم چون              صیر دل بهوش سرم چون طاقیت همان نهاد              دارد آزادی ز تعلقات دمی بیگمان              کافر عشقم پیرس از دین من امی بهانشین              فارغ از رسم و رگ و گرد مسلمان ساخته              کشته به شمشیر عشق از رگ باشد و امان              لیس فی شوق بحقیقه من شایع غیب حق              لطف سیر عشقا ز می از سر سیر میرس              در گاه و مونکات دیده اهل نظر           </p>
<p>             چشیم ادراک خرد را بهره بنو دنیا از              از تماشاخانه که بیند دیده حیران عشق           </p>	
<p>             سوخت رخت هستیم از آتش سوزان عشق              طره طفره دارد این جولانی کیران عشق              گنبد گردون جبال باشد از همان عشق              بو العجب ماندم ز کار خنجر بران عشق              لیکه مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق           </p>	<p>             باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق              بعد دمی سر کند و یک قدم برداشتن              جوشش دریا عشقت ای جهان آسمان              یک نمود این کثرت دمی بیک دو کرد نم              گر چه یک آسان عشق آسان کند صدم           </p>

<p>آنجیدان مرگ باشد در مذاق عاشقان          زاده تا بین اگر بنیای دار و دهوس          ملت و آیین عشق از جمله ملتها نکوست          چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم          بی یوصل آیم جان نه در ذوق آسودگی</p>	<p>زنده جاوید مست انیکسان از جهان عشق          بان یکیش در دیده کحل خال صفا بان عشق          زین همت ره میروم بر جاده یاران عشق          در نظر دارم هزاران یوسف کفان عشق          از که جویم چاره این در ویدیان عشق</p>
<p>ای شیار از گفتگوی این دآن بس کن خوش          محوش اندر تماشای رخ جاناتان عشق</p>	
<p>جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل          گنبد گردن عالم از جابای بیش نیست          دید چون سیدان دل برهان ستم تقض یافت          چون زلیخا کی شوم من بتلای یوسف          در جباب دل بصدق جان همی دارم نیاز</p>	<p>عرش سلطان و جوی بن کسلی مکان دل          کو نمودار آمده از بجز بیایان دل          نتیج عکس قیاس است تحت و بران دل          صد هزاران یوسف مصریت کفان دل          تا ابد باشد بهمن سان دستش بان دل</p>
<p>از بیان این دآن خاموش بشین ای نیاز          باش مستغرق بیدار رخ جاناتان دل</p>	
<p>در راه حق اندیشی میجویم و میرقسم          گه گریم گه خندم گه دست زخم گه پا          جامی ز می باقی از دست خوش باقی</p>	<p>دست از خودی و خوشی میجویم و میرقسم          از مستی و جوش اندر ماهویم و میرقسم          با کثر متناهی میجویم و میرقسم</p>

<p>از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جمال او یکدل شدم و یکره در راه شد و آمد مانند دم بعد</p>	<p>بوی خوش روحانی میبویم وی قصم لا واحد الا هو میگویم و میرقصم هم سبزه خطی میجویم و میرقصم</p>
<p>چون رفت تیار از خود و از کون و مکان بر شد ز دهنه که من بخود خود او یکم و میرقصم</p>	
<p>دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لغت رویت رفته ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب سایش بسمله از نگاهت میشود صد شکوه آسان مصور خویش یاد کنم یوانکه مهر کن یا قهر دل و دانا بی بری میزنی کوه نمکین است</p>	<p>برون آرزو برده که بسیار آرزو دارم نه تن هیچ میخوانم نه زنا آرزو دارم که من گشته ام چون خط پر کار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو کیب آرزو دارم باین نفس گرامی این سید آرزو دارم</p>
<p>بیار این شیوه را بترزم که خویش میدارم که در دیار و دیار از غبار آرزو دارم</p>	
<p>نه انکارم ز غیارت بی یار آرزو دارم بجویم کز نشستم یا فتم جای و مقام خود شب بخت سیده اصبح از مهر تو میجویم ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخت شد</p>	<p>خداوند اول بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا گردش چو آب و گل بیکار آرزو دارم کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم</p>

<p>مقام بخت دل سنجو ہم از چشم سحرگران          نگاہ اند کے مرے بفرما بدل نہ ارم          بد روزندگی یک خطہ آسائش نہی نیم</p>	<p>کہ این مقصود خود را بر سر آرزو دارم          اگر انصاف فرمانی چه بسیار آرزو دارم          ز فیض عام تو ای مرگ ز نہار آرزو دارم</p>
<p>نیاز از رتبہ عقل و خرد ہرگز میرس ازین          کہ ہر دم سنی از چشم سحر آرزو دارم</p>	
<p>ما جان خود بد لبر جانانہ دادہ ایم          در بوسن مایات نہ وہم تلوث ست          از ما گرہ کشا ز دل مو بہوے یار          حرمان مابد ورتو ساقی براسے حصیت          تا چند شنگی و غیری و تکبیت          زاید طمع مدار ز ما پایوس خویش</p>	<p>آتش ز روی شمع بہ پروانہ دادہ ایم          جانان بخت کہ بوسہ پاکانہ دادہ ایم          سو گند زلف او بتواسے شانہ دادہ ایم          در قیمت می تو دل آیانہ دادہ ایم          دست طلب بدست کریمانہ دادہ ایم          بوسن نیاز بر لب پیسانہ دادہ ایم</p>
<p>احرام بستن محرم کے سرفرو باز          ایمان و دین بکافرتخانہ دادہ ایم</p>	
<p>ہوای سیر گل و دین ندارم          نہ داغستان دل باغ و بہارم          ز بوی زلف بے آہوی جانان          خستہ را بر سر بالینم آیار</p>	<p>بھو بلبل ذوق نالیدن ندارم          و گر پروای گلچیدن ندارم          و ماغ مشک بویدن ندارم          کہ من یار سے جنیدن ندارم</p>

<p>بروید ز گس از خاکم پس از مرگ          ز خود رفتم چو پرسیدی ز حال          اگر در کا هشتم قدرت و نبوت          شش روزی نشد جز خواب بخت          مکن تکلیف دادم و دانه صیاد          بهارم بے بهاری و خزانست</p>	<p>بخود جز حسرت دیدن ندارم          خبر از لطف پرسیدن ندارم          بجانست هیچ کا پرسیدن ندارم          که هم در خواب خوابیدن ندارم          پرواز و سکه پزیدن ندارم          ز گلچین خوف گنجیدن ندارم</p>
<p>نیش از اندر سخن سنجی منم هیچ          ولیکن عیب و زویدن ندارم</p>	
<p>ز روی حسرت دیدن ندارم          خروشن و خوشنالیدن ندارم          بهار سینه ام رشک چنه است          منم پر دانه و هم شمع و هم سوز          نگه آساروم بر اوج افلاک          دلم دارم بزرگ غنچه لب بند          من آن مهرم که بیرنگیست تا بم          بگرد خود همی گردم چو گردون          ز خورشیدم و ز نشان جمله ذرات</p>	<p>ز باغ غم و غم گلچیدن ندارم          و ما غم را خواشیدن ندارم          بد اغستان چسایدیدن ندارم          بگرد غمیر گردیدن ندارم          ز جاس خوش چنیدن ندارم          چو گل بهوده خندیدن ندارم          بزرگ ذره تابیدن ندارم          برون از خود خرامیدن ندارم          بخود حرف درخشیدن ندارم</p>

خط از دست لغزیدن ندارم	محیط عالم و مرکز نشینم
	نیاز از من پیرسایندم و گر هیچ دماغ هیچ پرسیدن ندارم
که افکندست بشیاری بلاد ریج و دوزخ همینم بس بود که خود را نه بخود می یابم پریشان حالیم روی دید از درون لبویم که با مهتر قبولم اتفاق افتاد و ایجا چه طقس قائم ندارم بیا بنگر بسیما غم بجران جانانم بشیب نداخته شایم نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم	آلایا ایها الساقی بده جام من نایم ندارم آن روی علم و فضل و جهان و دل مده تکلیف علم رسیم از عالم عالم مطلق کرده ام من زوجه کونین از اندام نمود این پاره خاکم چو اکسیر عشق شفت بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری چه نگارنی و حیر نیست بر چشمم بهین یارب چه طوفان خیز نکست این دل از چشم خونا
	تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دوا بم
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آیم بیتا بم و بی طاقت و هم بخور و خوابم در آتش غم سوخته ام تحفه کبیا بم ناید بزبان حرف بجز ناله و آه و اغم	جانان بنمرو و تواند زبست تا بم چشم تو ر بوده ست من هوشن و خواهم ای ساقی شکر زین بنوی من زار گر حال ز خسته پیری ز لب لطف

ز تار بدوشم بد زلف تو مارا مارا بکتاب دگر که چسبیت حوله	روی تو کند راهبری سوی صوابم دل در بر خود دارم و اینست کتابم
بر عجز و نیاز هم نظر لطف و کرم کن بخود ز خودم ساز نبوشان می نامم	
ز جادوی نگاه دیده آن یار میخورم بگوشم چون در آمد ز لب شیرینش آواز اگر یایم بجای سروگر جلای یافت بسوی کوی او پویم جمالش و جویم گدا و مینوایم ساز و برگم خوش نمی آید و نسیم کرد تیغ ابروش در طرقة العینی	خرد گم کرده و دیوانه و محنون و مسحورم شدم مست است و بلا افتادم و شورم ز مدبشوی و مستی خود معذور و مجبورم چه کارم آیدای جانان و بنداجنت و حورم کلاه پیسری برتشت از تاج غفورم بحمد الله شهید الکبریم با جور و مغفورم
مقام ای نیاز اند جهان هر کس نمی ماند زید و شمس و قمر هم نیک منصورم	
بطون حق مبطل دان بجای جان پنهانم فرغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم مقدس طیفتم عالی ترا ودم اینت در دامنم ز بهر تشنگان آب برای مر دگان جانم بود کمال البصیر و دیدة نظر او و عالم	ظهورش آتشکار این بر سر و علامتم چند تاب آرد و حدوث تیره یا شمع فخرم که نماید گل و لاله فنا آلوده و دامم علل علت و رحمت تنفاسی در دمنامم غبار گرد و پایی خاک آوم خیمه نسامم

<p>برای نه عرض ذاتم جو ابر خسته به جو سر          برون آمد بجزوات من صد گوهر و مر جان          خور و سرور و شب حیران بشوق دیدم گریان          نه کافر گفتنم باید نه مومن خواند نم شاید          نه قید بند و یایم نه بند قید بالایم          نمود جان دین درین نباشد بخیر خیال فن          بشان تازه میگردم عیان از مکر و نیر          نیاز و عجز و بی تکی اگر یابی دے با من          جهان پر غفل و شورست از گفتار شیرینم          بیدان حقیقت تا سر خور اند در بازی</p>	<p>که خود اصل الاصول مستم و رکن حبل ارکانم          دله آدم در کیناست زان دریای عثانم          بگردم چرخ با صد جان بلاگردان و یارم          که نه در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم          بخزاین و آن بود جایم نه در این شوم در آنم          نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم          نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شام          بهیمنی بر سر ناز و غنا اندر و گر آنم          کجایابی سخن گو چون لب لعل و افشانم          نیابی یکسیر مور از سیر گوسه و چو گانم</p>
<p>ره راز و نیاز من نمی یابند گمراگان          نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم</p>	
<p>در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم          نهاد اندر نهادم آتش حشر چنان آتش          خبر از خوشبخت یک لحظه یک ساعت نمیدارم          مثال برق بر من بخت واد از سرم بگذشت          نه خوابم ماند سر رحمت نه تابم ماند نه طاقت</p>	<p>زوا آتش و پر و بال دل پروانه جانم          که از سر تا قدم یکسیر رنگ شعله سوزانم          چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانانم          تن و جان سوخت و رفت از سرم اسی و جانانم          نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه ایمانم</p>

شکوه

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا چه چشمت دارا این سودای من یارب این وسعت بنو نم پرده در شد پنجه ز درش چگونیم من منی ترسم من ای اعظم هول تشنه و درخ گذر کاروان بخت دل راه تری افتاده	بدل ندوده و ماتمها عجب ساز دست نامم جهان از عرش تا فرشتگان همه گشت نامم که تا پایان این شد حبس یک گریب نامم که صد چند است از وسه گری جان تو نامم بهر دم میگوید قطرات خون از چشم گریب نامم
--	---

نیا از شور تو عالم شد است افسانه عالم  
نمودی فاش ای نادان تخلیق اسرار دنیا نامم

مرید پیر میفانم دگر نمیدانم همین که پیر میفانست پیر و مرشد من بدل چو ز فرقه عشق نایم بدید شرار حسن رخ دوست آتش زده است قبول دیدم ای شاه حسن پامنها درون آینه خورشید تابانم دیدم ز راز و مهر چگونگی که خود گم یاران خدا پرستی من تا خدا تیم برساند بیار محو شدم چون جباب در دریا شیشه اگر از من صلا سبجانی	خواب باده آنم دگر نمیدانم بس است نامم و نشانم دگر نمیدانم چون لبشور و فغانم دگر نمیدانم حربین سوخته جانم دگر نمیدانم فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم بسوی خود نکرانم دگر نمیدانم جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم فزون ز حد و ریایم دگر نمیدانم ز چشم خلق نسانم دگر نمیدانم نو گفته ز بیایم دگر نمیدانم
--	--

کمال فقر شد است از طهور فقر الدین	خدای او دل و جانم و گرنیسم
ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز که جان جان جهانم و گرنیسم	
عاشق بختیبر منم منم منم سوز دل و جگر منم منم منم امن منم خطر منم زهر منم منم شام منم بحر منم شمس منم منم اینهمه بحر و منم و اینهمه خشک تر منم شاید دل را با منم مطرب خوشنوا منم حسن جمال حق منم غم و جلال حق منم طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفا منم نیچر دو با خدا منم آدم و شیث نوح و هود غیر حقیقت منم موسی جلوه بین منم قافله فلسطین منم عیسی مریمی منم احمد باشمی منم	عارف با هنر منم منم منم دانش بختیگر منم منم منم نفع منم ضرر منم منم منم در همه جا و هر گس منم منم منم قطره منم گهر منم منم منم سمع منم لب منم منم منم حشمت جاه و قدر منم منم منم روضه منم شجر منم منم منم ابله دان نظر منم منم منم صاحب هر عصر منم منم منم نور منم شر منم منم منم حیدر شیر ز منم منم منم
راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم کرده قدم ز منم منم منم	

<p>ز فیه زخویشتن منم من نه منم من منم  سرم منم علن منم من منم من منم  مومن بر من من من من من من من  روح منم بدن منم من منم من منم  هم گل و هم سمن منم من منم من منم  گوش منم سخن منم من منم من منم</p>	<p>من منم من منم من منم من منم  مکن متین حق منم شمع بین حق منم  کعبه منم حرم منم دین منم منم  عشق منم جهان منم در منم زبان منم  دود منم حین منم لاله و شتر منم  بلبل استان منم طوطی صد زبان منم</p>
<p>عجز و نیاز به منم خوبی و ناز به منم  حسن منم محن منم من منم من منم</p>	
<p>پس کس نبود صاحب و خیر منم  من نشو و جامع عجب طفره کتابم  در صورت خود و گر چه تپش مال منم  یاران چه عجب هست که من کنه شرابم  گوشت گل گدایان به قید گل و آبم  ذرات جهان حبله عیان گشت تابم  وی تشنه لبان سوی من آید که آبم  آفتاده بر اینست بقدر و حسام  در شکل نیاز آمده ام با پت و تابم</p>	<p>چون یار نیز آمده پوشیده نقابم  حرفیست جهان از ورق و قتر علمم  در باب محیط است وجودم به حقیقت  عالم شود و است چشم من سرست  سلطان جهان هستم و از او هر قید  چون مهر من از مطالع غیب آمده بین  ای مرده دلان عین حیات ایدیم  از کشف کرامات ملائکه که اینها  خود عاشق خود هستیم و مشتاق لقایم</p>

<p>با همه خور ویم عاشق رومی کیستم  درد و کم این پندگی و ز خودم این بدگی  جاوه گرم بهر جبت نعت نیست بهر جفت  ست زبونی من جهان پس کیستم و آن</p>	<p>رسته ز دایم جسم و جان بسته روی کیستم  ساکن کج بخودی بسمل خوشی کیستم  سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم  واله مست در پی نکست و لب کیستم</p>
<p>با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیازم  خاک نمط پیر پا در ره و کوس کیستم</p>	
<p>بی چون و چگونه عشقای قاف قدسم  از وجد تم مع او ز کشتن تم بهر  بیرنگیست ز کلمه زنگست عار و ننگم  از خسلق با سوا یسم و ز امر و رایسم  بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم  هر چند در ظهورم نور اسلام و نورم  صد ریه هستم درم از ویم خلق دورم  هر قبله هست رویم هر چه هست سودم</p>	<p>بی شبیه بی نونم عشقای قاف قدسم  پاک از بهر شیونم عشقای قاف قدسم  دانی که من چگونه عشقای قاف قدسم  بر تر ز کان و نونم عشقای قاف قدسم  از عقل پس بروم عشقای قاف قدسم  در پرده کونم عشقای قاف قدسم  خود باطن البطونم عشقای قاف قدسم  معبود عابد و نونم عشقای قاف قدسم</p>
<p>سلطان بی نیازم گو صورت نیازم  نشنا یسم که چونم عشقای قاف قدسم</p>	
<p>من آن نورم که اندر لاسرکان وجود بودم</p>	<p>با شراق خودم خود شاد و مشهود بودم</p>

از عالم بیانی بود و نه آرم نشان در شرف  
 بسطیم آن قدر شد منبسط از حسب پیدائی  
 بهیولای دو عالم ماده ارواح و اشباح  
 ز بهر رفع شرک بود دفع و بهم هستی غیر  
 لباس بود بشر پوشیده سجود ملک گشتم  
 گئی اوریس گای شیت گای فوج که نوس  
 گئی صالح گای ابراهیم گای اسحق گای یسح  
 برای یک کسان امر و فقر و همتان گشتم  
 بدریای حقیقت بهر غواصان دریادل

که از نظاره حسن خود شهنود بودستم  
 که با یک نقطگی صمد مانخط مهر و بودستم  
 حیرت جسم و جان را به جو تار و پود بودستم  
 بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم  
 به صورت محمد حامد و محمود بودستم  
 گئی یوسف گئی یعقوب گئی هاشم بودستم  
 گئی موسی گئی عیسی گئی داود بودستم  
 ز بهر دیگران روز جزا سود بودستم  
 بهر عهدی و عصری که بر مقدر بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال دلم نیل هستم  
 مگر باین تعیین نیست و نابود بودستم

ای طالبان ای طالبان من باشا هر جاستم  
 این دری و مجور یکم از هم و پندار شامت  
 ثابت تر من از هر بی آنکه اثباتم کنند  
 بر عکس سرم ایچمان در پرده دیدم عیان  
 هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم  
 در جلوه فرق آدم از خلوت جمع شیون

هم جلوه کرد و دید که هم مغرور بودستم  
 و نسبت خود باشا در پاویج آهستم  
 بی آنکه استغنا کنند از جلا مستغناستم  
 چند آنکه بی پرده شوم و پرده انعامتم  
 پنهان تر از پنهان و هم پیدای پیداستم  
 از انبساط نور خود بزم جهان آهستم

هر چند نبود غیر من در عالم نود کس باحسن خود در با حق من ز عشق و عاشقی که شیخ منم اندر خانقاه که زدم اندر میکرده هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	در ذاتِ بختِ خویش تن بر تبه علیا تم هم لیلی و مجنون منم هم و امق و عذرا تم که سبزه و سجاد و ام گیسوی ویدنا تم هم عالم دنیا منم هم نشأ عقباستم
--	--

گفته نیاز ایمان من که بی نیازی شان من  
این هر دوی زید یمن هم بنده هم مولا تم

خواجہ خواجگان معین الدین بترحق را بیان معین الدین مظهر و جلوه گاه نور قدم مرشد و رہنما کے اہل جہان عاشقان را دلیل راہ یقین خواجہ لاسکان و قدس مقام	محرکون و مکان معین الدین بی نشان را نشان معین الدین آفتاب جہان معین الدین ہادی النس و جان معین الدین سدا راہ گمان معین الدین آسمان آستان معین الدین
---	--

قریب حق ای شیاز اگر خواهی  
ساز و زبان معین الدین

شہانہ چاک زو بگریبانم اینچنین گر لاله زار نیست و لم از ہجوم داغ تیرے و گزندہ شکر گانش آرزوست	دست جنون نمود بد اما نم اینچنین با سے کہ کرد شگ گستانم اینچنین لذت چشیدہ از لب پیکانم اینچنین
--	---

داکرده شانه زلف گره گیر آن نگار  
نیسان شکسته قدو گهر بتدل شود  
ای رشک شمع تابش بهستانم آمدی  
جمع دست حاصل از دوست ای قریب  
در و مرعاج شراب وصال شست  
ظالم بلاک میشوم ایندم اگر شتاب  
تا داغ شب چراغ دلم با پتاب گشت

کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین  
از کان دیده گر گهر افشانم اینچنین  
شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین  
روی که دیده ام که پریشانم اینچنین  
بیدر و من لباز تو در مانم اینچنین  
کردی تو در کشیدن بریکانم اینچنین  
شد لیل الهزلت بجاستانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیا  
خواهم که یک ده شعر در خوانم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین  
میسوزم اینچنان که نه دودی نه شعله  
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب  
یارب وان زلفشتر مرگان کیست این  
تابسته ام خیال رخ زلف آن نگار  
لب خشک و تشنه کام و جگر تشنه ام  
کودانم که بود حصول تمام عمر  
بی گریه سوخت گشتم با گریه آب برد

آینه وار و دیده حیرانم اینچنین  
بس بس مسوز آتش نهانم اینچنین  
گر هست سبیل دیده گر بمانم اینچنین  
قواره روان زرگ جانم اینچنین  
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین  
حالانکه عرق تمامم عرفانم اینچنین  
یک جلد به تو ساخته نادانم اینچنین  
که بی نام اینچنانم و که بانم اینچنین

<p>زین پیشتر تو من شدی الحال من توام مضمون آه و ناله موزون بساط است</p>	<p>بود از برای شکر تو شایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین</p>
<p>دو دمن ای نیاز بروی نمی رسد در جبهه سپهر سپند انم اینچنین</p>	
<p>خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من لقاب از رخ بر اندازی قیامت پرده دار من که آمد در دیار من که شد نو در دیار من نجیب و دانم دست جفون گنذاشت یکتا نمیکردی تو اول فرج این صید زبونم را مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم بدین فقر شاهی میکنم از خوبی طالع بیتاری قسم ای یار عیادم مکن پنهان ز بس محو خیالت در دل شهابی تار یکم بکام دیده ام صبابی دیداری نمیزی</p>	<p>بهر در گوی آن جانانه این شبت غبار من قیامت ساز کن امروز پسند انتظار من چه شد ای بیقرار من که شد صبر تو از من برو ای بنیادگر شفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان فقر است شکست آفت کار من نده بر باد ای ظالم کتابست عیار من نه جهم وارونه که این طالع گردون جبار من که بود این همکار من که دل پرواز کن من سوی قلب شد تار یکی شهابی تار من نمیدانی مگر گردون خسارت انتظار من</p>
<p>نیاز از اعجاز عشق این سخن بجای و خوشگویی و گردن شعری لغزش کجا که بقیار من</p>	
<p>گلک نشکفت جز داغ جگر بر شاخسار من</p>	<p>بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من</p>

جنون بر خویش تن باز در حبیب تار تار من  
 نباشد خالی از جولا نگر می گرد و غبار من  
 نروید در زمین سینه ام جز دانه عشقت  
 گم گم گم گم گم خنجم گم گم گم گم  
 من از مسجد نجانه ناز خود میروم یاران  
 که از لغت پریشانم که از روی تو حیرانم  
 نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقت ایسا  
 بهر صید زبونی چشم دلم و اینم گردد  
 جهان با کثرت خود جنب و جثه بخت

مغیلاں بر خود شال لذر پای غار غار من  
 نمایان زین میان میگرد و آخر شسوار من  
 ز خنجر بدم سر سبز گرد و کشته کار من  
 بیک حالت قرارم نه چه شد ای تنه کار من  
 که درستم نمائندم غمان اختیار من  
 همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من  
 تماشای دگر هم دارم این آئین دار من  
 بصحراییکه میگردم بود غنقا شکار من  
 حساب و دیگر باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجوز بهر دو یار در مان  
 که نبود هیچ شی جز در دو یار اندر یار من

دمی خرامان میگذاشت آن شایسته شایر من  
 چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض کند  
 خرمین جان جهان را سحر و سحر و سحر  
 بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بی  
 عشق اسلاست دینم عشق در دست و در  
 دولت شاهی چنین شکبارم شد حصول

با او ناز و شوخی از سر بازار من  
 شد جهان دیوانه روی پری رخسار من  
 از نگاه ما گذر کرد آن بیت عیار من  
 رشته جانم گسست از سحر و دینار من  
 عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من  
 و این فقرم پرست از گوهر شهنوار من

یار خوش  
 رقص

	از خیال جور و خون دلم شد شک مشک دنگد رای نیس از این نافه تا تار من	
از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من هوشمند انهم چه می پسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من شد بر من جام و صبا جبه و دستار من رفته اند رطبه العین از من بن هر چار من بر نیاید جز ناله سوز از منقار من		دی در آمد بر سرم آن ساقی شیرین می نهم پا جامی سر جلدی پا از بخودی از خروشش خوش مستی بر سرم وستان دین و اسلام فدای ساقی سر گشت خواب چشم راحت جان و قرار و صبر جز مقام عشق آنگه ندارد و بلبلم
	کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز سخت دشوار است بار عقل در دربار من	
ظواهرش پیدا است اند صورت ظاهر من چشم دل بکشا و بنگر و صحت پر کار من تاب و دگر میدید شهر سلمه دیدار من و شکست و ریختن شد پستی دیوار من زین جهت در عاشقی شد کافری کلان نیست در فهم تو در عشقه و زنا من نشوی جز ناله جان سوز از منقار من		سیر حق پنهانست اندر مخفی اسرار من از محفل نظم مرکز بود ایشلم ملک نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند در بنای هستی از نیستی مستحکم است ای سلمان کفر با کشه جز و لایفک عشق زاهد از سر سواد الوجبیه من آگاه نه طوطی دستا لعلی شوق و ذوق می نیاز

<p>نیست جز آهنگ عشق آوازِ موسیقارِ من  بیکهستم سایه پرورِ دیرِ بالِ مهریار  ای نسیم گلشنی آن سوسه و کانهم بیا  حسنِ خویان بهر حق بینی مثالِ عینک است  آمد اندر ملک جان بر تختِ دل سلطانِ عشق  پنجم در یابی محیط این قطره ام شده موجزن</p>	<p>رَبِّ ارْزُقْنِي مِی لَوَاذِ وِرْیَطِ هَر تَارِ مَن  بِیْنِ مِیْگِیْرِ دِهْمَا از سَایَةِ دِیوَارِ مَن  تَا رَسَاذِ وِرْشَا مَت بُوئی جَانِ عَطَارِ مَن  مِیْدِه بِنِیَالِی اَنْدَر دِیْدِه نَظَرِ مَن  حَاکِمِ عَقْلِ مِیْدِر شَد از سِرِ بِشَا رِ مَن  چُون بَخْوَذِ غَرْمِ نَمُودَانِ قَلَمِ ز غَا رِ مَن</p>
<p>کرد ما را بی نیاز آن قبله ابل نیاز  لطف فرماید باحوال دل انگارِ من</p>	
<p>اسیرِ عشق مفتونست و مجنون  منید اندر طبیب آزارِ مار  نه مارتد و انسیم اندر نظاره  شبیهِ اکبر است این کشته عشق  بیا جانان به قسم لطف نه ما</p>	<p>حَرِّیْ قُلُوبُكُمُ وَالنَّارُ مَكُونُ  وَمَا یُجَوِّیْهِ مِنْهَا جُودُ قَانُونُ  بَرِّیْ نَفْسَنَا عَمَّا یَظُنُّونَ  وَمَا لِلزُّهْدِ وَالشَّقْوَى بِمَكُونُ  حَضْرُوا الْحُجُوجَ عَلَی الْأَمْوَاتِ یَسْتَوُونَ</p>
<p>نیاز را اندر خوارست ای درینا  و سحر الدن مملو و مدون</p>	
<p>مَرَّیْنِ الْعِشْقَ مَفْتُونُ وَ مَجْنُونُ  بُحِّیْ یُجَوِّسُهُ مِنْ كُلِّ حَیْسٍ</p>	<p>مَسْكُوبٌ عِیْشُهُ وَالْقَلْبُ مَحْزُونُ  فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّجْنِ مَسْجُونُ</p>

<p>وَمَنْ يَعْلَمْ تَدَاوِيَهُ سَوَى الْحَسَنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسَنِ تَرْحَمُ وَالْتَفَتِ نَحْوَ الْعَشُوقِ فَإِنَّ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَجْتَنُّ</p>	<p>فَيَخْطِي بَشَّةً فِيهِ قَلَاطُونُ نَعَالِي حُبِّنَا عَمَّا يَقُولُونَ فَإِنَّ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَجْتَنُّ</p>
<p>بَلَاءُ الْعَشِيقِ يَا أُرْمِي بِلَاءِي وَالْآفُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْهُونُ</p>	
<p>عیدست ساقیا در میخانه باز کن بنگام زد و توبه و تقوی گذشت و رفت بنگه پنج و تاب و دل سداوار من بنما بما سبک جان بخشش و دلکشا امروز روز عیش و نشاط و سرورست کنج فنا هست که دل را غنی کند</p>	<p>پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن دور حقیقت است و دایع محباز کن کو تا ہی تقا دل زلفت دراز کن طرز ادا و خنجره عاشق نواز کن جود و عطا و لطف باهل نیاز کن ای دل اگر غنا طلبی ترک آزار کن</p>
<p>تا صبح وصل درندد هر شب ای نیاز چون شمع آه و گریه بسوزد و گداز کن</p>	
<p>شانه عشق آمد و شد تحت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تا شاکه کسی میشوند حلقه نشین بر منطاله ماه و اعطا جنت من سینه پر داغ نیست</p>	<p>شانه عقل بر شد ز حد کشور من هر سر مو به نیست همسر چشم سر من ما هر دیان جهان گرد پی پیکر من دلبرم حور من و چشمم زم کوش من</p>

<p>بقا میکہ رسید این دلک بے پرمن چون ذآفاق بہان گشت بلند اخرمن</p>	<p>بس فرماندہ جناح ملکوت از پرواز یا فتنہ عالیان تاب و گران نورم</p>
<p>تا شوی مجرم اسرار حقیقت چون نیاز سایہ سان باش پس پیش رو بہرمن</p>	
<p>زہر سویی بیاسویی محمد شود بر روی قبلہ روی محمد شود اسیر حلقہ موی محمد شود سرای سیرت و فوی محمد شود بیا دلدادہ یوی محمد شود</p>	<p>دلا خاک رہ کوی محمد شود سہر دم سخن جان سویی برے سخن تجرہ پیشہ گیر از قید عالم دار جان خود را باطلاق الہی متصف بودن اگر نواہی بکن خالی مشام از بوی گلہای ہمان بیل</p>
<p>نیاز اندر دست گرمہ عرفان خدا باشد خدای شان دجوعے محمد شود</p>	
<p>۶ ہو بے دشت ہویم از اسوار میدہ دیدیم رویہ جانان این پردہ دیدہ چون باد نوبہارے برگشتم وزیدہ گشتم بچشم مردم چون مردک بدیدہ در صورتہم اگر چہ از خاک آفریدہ نقاش دست قدرت تصویر بر کشیدہ</p>	<p>من پاکباز عشقم ذوق فتا چشیدہ بدر پردہاے وہی مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ دل و لبستگیش و شد چون آفتاب معنے در جان من در شد من نور ذات حقمے صاحب بصیرت در صورتہم نظر کن اندر مرقع حلق</p>

<p>از صنعت عجبیه در آب و گل دیده  هم اصل کائناتم از نورش آفریده  هم عین و هم جدایم ای مرد برگزیده  هم بنده نیادم مثل کمان خمیده  بنی پا و بے سرستم از قید تن رنیده  نشیده که فرقت در دیده و شنیده</p>	<p>روح الیم من جانِ خدا یسم من  من جلوه گاه ذاتم هم منظر صفاتم  آئینه پر صفایم جامِ خدا میسم  سلطان بے نیادم چون سر و سر فزادم  از جام عشق ستم مستانه استم  زاهد بگیر بر من بگذر ز گفتگویم</p>
<p>قول نیاز بشنو یعنی ز خود و برون شو  چون از خود می بر آئی باشی خدا رسیده</p>	
<p>از دولت دیدارت هر دیده چو بخند  هر شب پوششِ قدرست هر روز چو آید  هم نور و سر و سیه تو هم دیده و هم سینه  هم عینک بینا نه هم قطره وزینه</p>	<p>ای عکس نمای تو هر ذره چو آئینه  نظار گیانت را هم سنگام تماشایت  پیدائی و پنهانی هم صورت و هم غشی  این حسن مجاز ما در حقیقت بین</p>
<p>اندر من و او هر دم رازی نیاز می هست  روشن بود این معنی بر ساکب ویرینه</p>	
<p>نبی شیرین بهیبتی تنزیل فرقا نه  ادیب علوی و غلی رسول انسی و جان  جلیبی سیدی محبوب خاص انجا صائب</p>	<p>نهی عز و علای انتهائے اوج السانی  امیر عالم امر سے شہ معمورہ خلق  خلویر کامل ذات و صفات حضرت یزدان</p>

<p>کریم اکرم الخلقے سراپا فیض جانے چو شمع صبح در بر مش نماید ماه کفایت ز تاب شعله حشش کند نور شد و خفا یک چشمک زواید از روشن رخسار کفایت محمد خیر حق نبود بحکم ذوق عرفا که الی حمیدہ کہید بجای قول سبحانی</p>	<p>رحیمی رحمۃ للعالمینے شافع خلقے در خشان آفتاب آسمان چمن مجیدے بستان جهان روشن ز نور باد روی کند و یک نگہ واجب نما آیتہ دلرا حق اندر شان تشبہی محمد نام خود خواندہ پہ وسعت دادہ یارب بظرف آن عظم الشان</p>
<p>نیاز اندر ولست گرد رخ کبر کش با گرو بہ بینی تا ایدر وسے پریشانی و حیرانے</p>	
<p>علی مرتضیٰ مشک کفایت شیر ز دستانے امام دو جهانے قبلہ کوینی دایاںے خدا گوئی خدا دادانے خدا بینی خدا ستانے سرور جان خالصانی نشاط روح پاکانے سراپا جلوہ نازے تاجی مہر تابانے نیاست جز بادی کو کسی دیگر حدی خوانے کہ تا مولائیش را باشد اندر خلق برہانے کہ عیار و یرود ہر لفظ ابرو فیض و احسانے کر از حب تو لای علی داری تو ستانے</p>	<p>نہی غزو جلال یو تراب نور انسانے و لی حق وصی مصطفیٰ و یاسی فیضانے امیر کشور فقری شیر اقلیم عسقرانے این محفل انسی مجلس مجلس قدسے سیر ظلت کشاے مشعل تائی کجے عالم براہ حق نمائی تا قاتلے کار دانش را پیغمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائیش عجب بنو و ہوا و بخیر از ان باغ حقیان را نیاز اندر قیامت یوسف سامان غواہی شد</p>

<p>برہ دست یقین امی دل بست شاہ جیلانے  امیر می سنگیری غوثِ اعظم قطبِ ربانے  نشانِ شانِ بیچہ نے بیان تیر مکنو نے  سرا پا جلوه حسنے تمامی مہر تابانے  زیاسی پاک او غریبست و شِ پاکبادار  شبِ سخت سیرا فزہ مہر شِ کند صبحے  بخشت از رہ فیاضی ادنی ایندوائے را  للاک طرِ قو گویان رو مد اندر رکاب او</p>	<p>کہ دست اولو داند حقیقت دستِ بزدانے  حبیب سید عالم نہی محبوبِ بیجی نے  بیرت مشقِ غیر بصورتِ مرقعی ثانی نے  کند یعقوب پیش گریا شد اینجا ماہ کنگانے  حیاتے تازه گرفت از وینِ مسلمانے  فرور دلعہ لطفش رخِ شامِ غریبانے  گردایانِ درشنِ بہیم شاہی تحتِ سلطانے  جلو داری کند اورا خواصِ انسی جانی نے</p>
<p>بیاز اندر جنابِ پاک او از قدسیان یابد  کہ آید جبرئیل از ہر کار و بار و ربانے</p>	
<p>ولا دست طلب کشا بدگاہِ شہنشاہ ہے  امیر عالم آرا کے ظہیر دین و دنیا سے  حمید فیض دار شادی بعلمِ فقر اُستاد سے  دُرِ دریایِ تجریدی گلِ لبانِ تغرید سے  شہستانِ جہان شہنچہ و درویشی روشن سے  گرفتہ صورتِ قالی بنز مش سیرتِ حالی سے  بسنا شکِ وجودِ دم زدنگاہِ گرم او آتش سے</p>	<p>نظامِ الدین و الملت علیہ رحمۃ اللہ  شہنشاہی علی جاہی نبی شانی حق نگاہ سے  سرا پا حسنِ چائختشی ہمہ جاتانِ دلچاہ سے  بشکلِ صورتِ انسان نمایانِ ذاتِ اللہ سے  کہ طالع گشتہ از آفاقِ عالمِ اینچنین باہ سے  زبانِ شمع شد در بوحِ او مرغِ سحر گاہ سے  برون از آسمان شد شعلہ مشتہ پر گاہ سے</p>

<p>دشوق عشق محبوب الہی آہنچان گشتم</p>	<p>کہ تصویرم مستور در کشد بر صورت کسے</p>
<p>چہ غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم</p>	<p>کہ سلطان المشائخ یار جان تست و ہمارے</p>
<p>راہ تو فک کو کسے تو ہر راہی و ہر کوسے رو سوجی تو گر داغ ہم ہر طرسے و ہر سوسے رنگ تو و یوسے تو ہر رنگی و ہر یوسے ما اعظم شانی گو ہر تارے و ہر موسے خود بحر محیط است این ہر بندری و ہر جوسے بقیہ زلت است اینک ہر مانی و ہر دوسے</p>	<p>ای جلوہ گہ رویت ہر وجہی و ہر روی ای قبلا ایسا نم دے جان دل و جانم بآئکہ میرانی از دوسہ رنگ و یو می بینم انا الحق زن ہر ذرہ بھر تو اندر دل ہر قطرہ دنیا است بمعج اندر این جلد ضار را مریخ تولی اسی جانان</p>
<p>اندر رو عشق تو زلفت نیماز از خود</p>	<p>از لست کز دست این ہر مانی ہر ہوسے</p>
<p>جان از سر نو یاد کم ہم تاب و توانائی از قبضہ دستم شد و امان شکستہ بانی بار از درون ہر دم دار و دہر سوائی چون بر دل شیدا یک جلوہ بفرمائی ہم مستدل درو سر ہم سر بہ بینائی از خود یرمید آخراں آہوی محرابی</p>	<p>گر بر سر بالینم نادان بگرام آئی تا پنچہ عشقت شد ہر دست و گریبانم این کہ دل ہر دم دین رنگ رنج زردم ای رشک سیاحم از ہر دوا و ای کم خاک رہ کوئی تو این طسرف اثر دارد یوسی بہ نیاز آمد از طرہ شکینش</p>

<p>سزوانگه دم دغم من د کمال کبر یاسے  ہمہ این صفات د ذاتم کہ بعالم شہوت  نظر سے بصورت تم کن بنگاہ دیدہ دل  ہمہ منت بر من کہ تو گویم منم من</p>	<p>کہ سوسے حق نہ بینم بوجوہ فی قباتی  بغذا کہ اوست پیدا بلباس ماسوئی  کہ نمایند سراپا ہمہ میلوه خدائی  نہ من نیست این من د خداست خود نمائی</p>
<p>ہمہ دلبری و نازست کہ بصورت نیازست  چہ نیاز شان خاصست د شیون دلرباے</p>	
<p>بر یزد دست این دالم عجاز نگاہی  ہند و شود و چشم سیاہت پیرست  اعجاز نگاہ تو کند ز ندہ جاوید  بر ارض تاشائی رشت کیست ہو گہ</p>	<p>ز انست مرا ہدم و دوسا دنگاہی  گر رنگنی بریت شیراز نگاہی  ای رشتک میجا بمن انداز نگاہی  گو طائر قدسیست پیراز نگاہی</p>
<p>چون ناز ترا زینت و زیبائی نیازست  زیرد کہ براوا فکری از ناز نگاہی</p>	
<p>از خلق جدا هستی و ہم در ہمہ ہائے  ملی نام و نشان بودی و گنجینہ پنهان  بر وحدت ذاتت عرض کثرت شانت  ہم شاہ جہانی برت افسر شاہے  ہم متکلف مسجدی و مسجد بدستے</p>	<p>از جملہ مبدائی و در جلد و رائے  از بھیر شناسائی خود صورت مائی  یک شان تو خلقت دگر شان خدائی  ہم دلق پیر داری و ہم شکل گردائی  ہم و دشمن بر تارسی و در تیکد ہائے</p>

<p>             ہم زہد سراپائی و ہم رنگ ختائے              ہم چوبے دہم تازی و ہم صورت و صدائی              ہم سوزی و ہم ساز می ہم درد و دانی              ہم در چین و ہر گل و ہر سولہ نمائے              ہم کاکل مشکینی و ہم زلف و دوتائی              ہم دیدہ رفتائے دہلائے بلائی              ہم غمزہ و ہم عشوہ و ہم تاز و دانی              ہم تیرنگہ و ہم دھن سینہ نمائے              ہم داعظ و ہم بیرہ و ہنچہ ہائے              ہم گفتہ انا الحق بسر دار بر آئی           </p>	<p>             ہم بارکش خرتہ و ہم زند قبا پوشش              ہم صد فی و در قاصی و ہم صورت مطرب              ہم نالہ جانگاہی و ہم خندہ جان بخش              ہم بلبل شیدائی و زاری و زاری              ہم خطے و ہم غاسلے و ہم چہرہ زیبای              ہم خرمین گلزاری و ہم برق تیشم              ہم شور می و ہم فتنہ و ہم آفت جلنے              ہم خیر مرگائے و ہم تیغ دو ایرد              ہم غافل و ہشیاری و ہم بیش و سرست              ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت           </p>
<p>             ہم مرشد کل گشتہ بشکل شہ حبیلان              بر روی نیاز آئی و ارشاد دنائی           </p>	
<p>             وے دیدہ بگو صورت ناسور چرائی              دی نخت چکر سوختہ چون طور چرائی              دی صبح صبحیم شب و بچہ چرائی              دی جان من آناری و بچہ چرائی              معشوق بیر داری و بچہ چرائی           </p>	<p>             لے دل تو چین و شغیب شور چرائی              امی سینہ من ریش دل از بہر کہ دارے              دی خندہ من صورت گریہ بچہ گشتی              لے راحت جان مشکل غم آمدہ چونی              در معینہ فی النفس کم غور و نگہ کن           </p>

<p>ولدار تو زدیگرست از رگ جانست  غور شد حال رخ محبوب عیانست  جانان بجا نیست چو دریا بقطرات  از زندگی افزای لب سائے مست  ای زاهد افشوده بیار و بخت داشت  یک جوند هم قیمت این طاعت مهل</p>	<p>آفتاده به پندار و دلی دور چرائی  ای شب پرک دیده جان کور چرائی  چون قطره بدریائی دور شود چرائی  می نوش کن و آن لب گود چرائی  در حوض بهشت و هوس خور چرائی  بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی</p>
<p>بر قول نیازست اگر علم یقینت  پس دیده و دانسته بدستور چرائی</p>	
<p>بر چهره تو نقاب تا کے  بر دیده ما حجاب از مات  بر بجز حقیقت تم گزوده  یک حرف ز عشق خود سبب ده  بر بجز دزد خودم کن و بجز دوار  مستم بکن از نیگا ه مست  باشم به تعلقات ذرات  ای دلیر من چمان نسما</p>	<p>بر چشمه خورشاب تا کے  ورما تو این حجاب تا کے  بنیم بغلط سراب تا کے  خوانم قصص کتاب تا کے  ما نم بخود می خراب تا کے  دارم هوس شراب تا کے  وامانده ز آفتاب تا کے  و سی جان من این حجاب تا کے</p>
<p>گردان زود کون بے نیازم</p>	<p>گر دم نمی آید آن خراب تا کے</p>

<p>نذا تخم کیستم مارا چپٹاے          بحسن روی خود سرشار وستم          نباشتم بر زمین نے برسات          عجب جائست اندر ملک باہم          چو مہرم شہر وں از مطلع شیب          بظاہر گر چہ فانی میتنایم          ز وحدت سوی کثرت چون آیم          بہر آنے نشانے دیگر آیم          گئی بر صورت بلبل بنا لم          کبھی شیخ و درویرم بہمن          بہر مشرب کہ بینی نیست جوین</p>	<p>بحیرت اندرم ہستم کلامے          نہ مینا دا تخم و نی می نہ جائے          مگر در لا مکان دارم مقامے          کہ آسجانی سحر باشندہ شامے          ز تاہم شد عیان ہر خاموش غامے          دے در باطنم دارم دے          ہمون دم باز گردم ہر گامے          نمیدارم بیک شانی قیامے          گئے شکل گل آیم خندہ فامے          منعم در سیکدہ ہم می و جائے          زمں بشنو بہر ملت کلامے</p>
<p>بیاطن ناز در ظاہر نیارم          یہ معنی خواہہ در صورت عطا ہے</p>	
<p>مشنوی</p>	
<p>یا رمن بالکمال رعنائے          عشق یاز سی سچو لیشتن دارو          در ازل دیدہ بر رخس واکرد</p>	<p>خود تماشا و خود تماشاے          غیر تش تاب غیر کے ارد          خویشتن را بخویش تشید اکرد</p>

در بطونش نمود عشق مقام  
 شد چو حبّ نظاره دامگیر  
 از تقاضای حبّ جلوه گر  
 خواست آن چشمن بی نظیر مثال  
 ناگهان کرد امر کون می کون  
 شد هزاران هزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس حق ملک  
 خود برآمد بیکل این اکوان  
 هست عالم تمام مرا تشش  
 طرزه ترا نیکه راست مرا آت  
 یک اندر جهان کینه و نو  
 پیچ کس را نیافت این قابل  
 آخر الامر سوسه آدم دید  
 متصف با صفات تنزیسی  
 زین سبب شد خلیفارش انسان  
 دوست آئینه صاحب الوجدین  
 رفته سوبه صفات نصیبته

شد مسافر سکونت و آرام  
 گشت مطلق بدام قید اسیر  
 آمد اندر حصار شیشه پریمی  
 متجلی شدن باین امثال  
 نقش بسته جهان بود قلمون  
 از تجلی نور ذات حبیب  
 دان درگاه عنایت و ملک  
 حسب درخواست حضرت عیان  
 کا نذر و ظاهرت آیاتش  
 بزیه کس نه چه گویند بیانات  
 جست و جوی نمود با انگشت دو  
 که نظیرش بود در و کامل  
 بهتر و خوشتر ز عالم دید  
 هم در و وصف و نصیبته  
 دیگر کس نبود لایق آن  
 گر به بینی تو با حقیقت عین  
 وجه طرب نقال نصیبته

سجدہ اش بانقائص عبیدے

پس بمون ساجدست و ہم سجود

جز عدم نیست غیث ذات خدا

مجلس هست اسچہ گفت نیاز

بایدت گر برین دلیل گواہ

امر بئی است روح و شہر خداست

حیث در بند جسم در مانے

یار تو ہر دست یا تو کلیم

ہمہ عالم پرست ادا آواز

باز کردن ہمین بس است ترا

بشنوی یک کلام نامقطع

اول و آخرش چو بچید شد

عالم صورت از و ظہور گرفت

رونق افزای انجمن اوست

گر باخبار رو نیاوردے

بشنو آن بانگ پر سر داد گوش

غرق شود در میان بحر محیط

جانب آن حضائص سبے

نیست درد ہر غیر او موبود

پس بود عین او ہمہ اشیا

کرد کو تاہ قصہاے دراز

کن نظر جانب کلام اللہ

ذکر بے کام دلی زبان اور است

نشوی صوت پاک رحمانے

حیث تو نشوی کلام قدیم

لیکے ہامی گوش خود کن باز

بند سازی رہشیدن را

کز حدوث و قتا بود مرفوع

زان سبب نام او با نخواستہ

از حضورش بساط نور گرفت

فیض بخشاے ہر سخن اوست

نام آواز در جہان بندے

کن فراموش خویش یاد پیش

ذات بے کم و کیف نور بسط

نور برنگی است	<p>نور برنگی است وحدت ذات وید با سی دلت که تاب نیست ورنه وحدت کجا و کثرت کج تو که هرگز ندیده آن نور تا نیفتد شعل نور خدا کاین همه ظلمت ست نور و گر ذات مطلق مثال گل باشد دین دینی یقین ست چو خار گل شوی گر نظریه گل آرے در بتقدید خار در مانے تو نه آتی هرا پنجه نمیدے توئی تو خاسته گل از گلشن</p>	<p>دین یقین بود همه ظلمات پیش تو نور سرسبز اینست بوی عنبر کجا کجا بدبو چه بدانی حقیقت مستو بر دلت کی شود ترا پیدا کی شود این دین و آن بهم همسر مبد فیض جز و دکل باشد می کشد هر یک از و آزار دامن جان کس نیا آزارے خود بر بنجی همان بر بنجانے گل نه دیدی تو خار را دیدی خار دانسته و شندی گلشن</p>
<p>اندان خار و گل تو ذوق بکن گر چه هستند از یک گلشن</p>		
<p>ای دست بدین بر سر و کف خدا خود بر تار تارش آمد بیرون گمهی کلیسا شده تا تو پیش</p>	<p>با عین نگاهے از جمله خلوت در پرده ترسا</p>	<p>میدان یقین این بجای و شمار گمهی دلق بر کرده گمهی دوریت دارا گمهی کرده دست آمد تسبیح و عصا مرآت آئینه آبشت و جاب پوشیده چلا ہے</p>

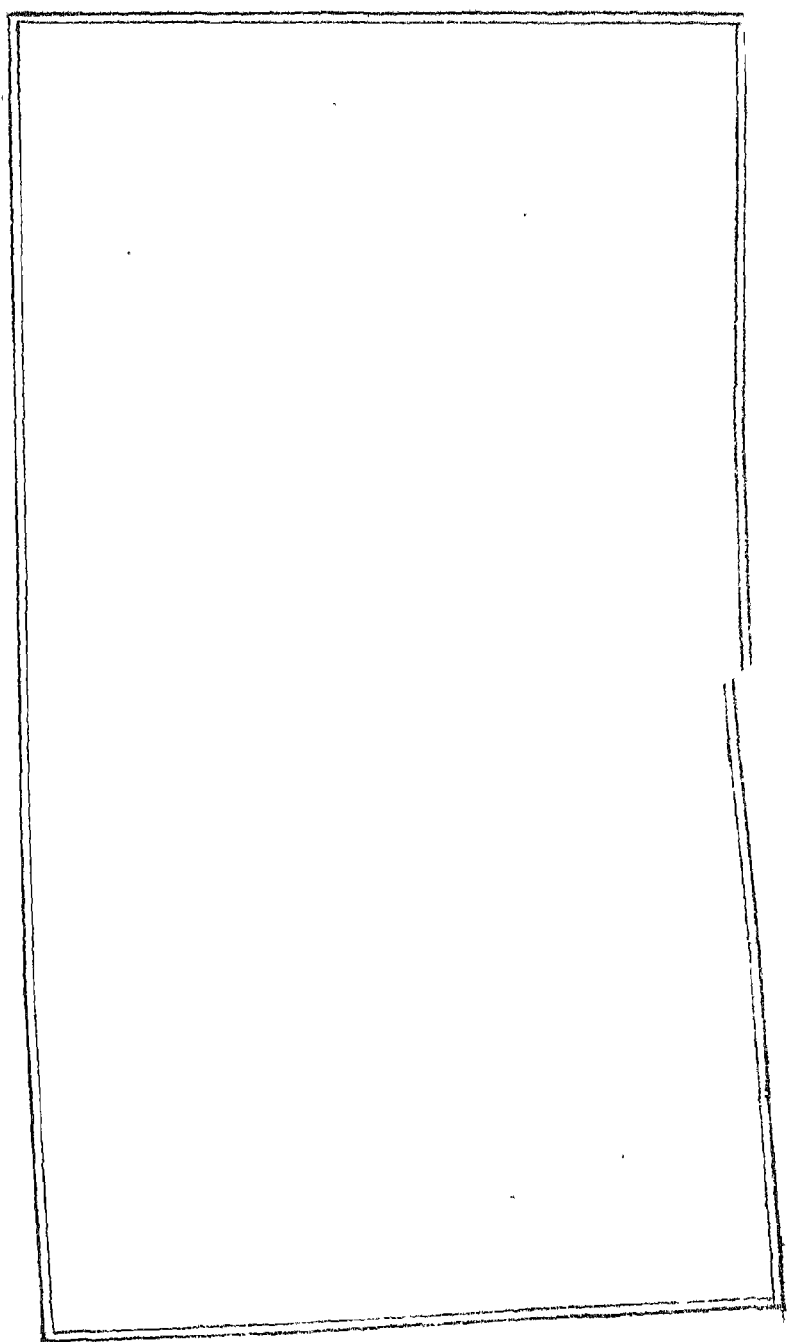
گفته که سجد و در گنج تضرع و	پنهان چو بخت	گفته شایسته محض شده آن انجمن آرا	در شرف خود
از روشنی عارضه اذتابش سیما	و نکال و فاش	آورد و برون این بگی صبح و سحر	هر شام و چو بخت
گزاره طریقی اگرش غیر برسانے	ای طالع بخت	یعنی همه اوگر همه این را و نشان	آئی سودا بخت
مانند قیام آئی برون از پیرستی	اگر عاشق حقی	زان پس تو خدا باشی بی تو کمال	در پیر کایت
دیگر			
در کسوت نواخته آن دلیر دیبا	هر شام و چو بخت	گفته هر روز نشسته بروی همه دنیا	اگر صورت کما
گفته فرش گوی عرش گوی بخت	اگر صورت قطره	گفته شکل صدف مد گوی برکت	اگر بی بخت
گفته دوت بر کرده بیا زار برآمد	و بخت گدایان	گفته تاج بیا زار بر تخت مطلقا	در صورت شای
گفته بیکر لیلی شده خود جلوه گیس کرد	بر سر و خویس	گفته بیکر محمدان شده گردید لعل	یا حال و آ
گفته خنده کان بگ بگ بگ بگ	در نفس بگ	گفته خنده کان صورت بیل شد	یا ناله و آ
از روشنی چهره زیبا سه بنوت	این نور و آ	در خلعت کفر است کما بهوید	در زلف شای
گفتست چو خود و پس کشتی شے	در صورت تران	زان پس چه سان خرم و نیم بهشت	بجودات الهی
و خلق بیا و این حق بخت	بی پرده	این او کما در کج دل شای	با خط شای
دیگر			
سرخنی از مطیع انوار برآمد	نادیده عیا	از هر ظهورش چه اخبار برآمد	بر خود و گران
خود گفت اما حق لبه دار برآمد	در جهان	خود بود که آن بر سر اخبار برآمد	تغیر و گران
خود بود که بر شرف خود برآمد	در صورت گوار	خود خمر شده از خمر خوار برآمد	در پیش گران

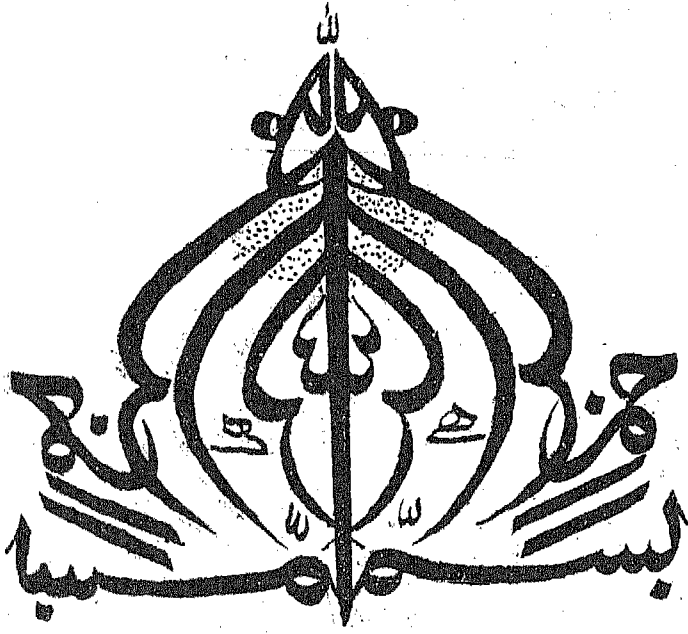
خود متکلف مسجد تسبیح پندش	بیت مصلی	هم خود ز در میگذره سرشار برآمد	بیشتر نشد
گه در هم و دینار گهی جور و قصود	گه طالب دنیا	گه دست ازین شسته بی یار برآمد	یا بنده آن شد
گه شعله نوری شده بر طور ارقا	تا خلق بترسد	گه نار شده صحت گزار برآمد	بشکفت نشد
گه مصحف و قرآن گهی سید و پیر	گه نه تسبیح	گه تار شده صحت زنا برآمد	او کفر نشد
گه نرم دل و صاحب غلام حیل	تمثال محمد	گه بصفت ظالم خود بخوار برآمد	قتال نشد
گه گشته اند گه برفت گهی بر مطهر	گه شل حساب	در خطه پدیدار شده هموار برآمد	آن بود که آن نشد
در شکل نیل آمده این شرح بیان کرد	با خود نگه کن	خود نیست نیاز آنکه گفته برآمد	تا دان گمان نشد

وله

در تان و بصورت شامانه برآمد	واطی چاش	خود دل نیشکر گدایانه برآمد	دکان بد نشد
خود گشت	نه در تاشید تازا	خود گشت غلیل و سوتخانه برآمد	یکسو درویش نشد
خود در صفت شمع را فرار عیار	روشن کن مجلس	خود بود که بصورت پروانه برآمد	قران بچاش نشد
حقا که بود گشت که پرده نشین بود	دور از غیبت	بصورت زیبارها سوتخانه برآمد	در عین عیاش نشد
کاهن حق نشد بر صحنه	در صوبه	خود تیش شست برآمد	بنیانه در اش نشد
گه بصورت زلف آنکه بلیت کامل	دام دل شست	گه چوب شده بصفت شامانه برآمد	در بوی پاش نشد
خود بود که در رفت نیل از سر برآمد	شیخ همه عالم	خود گشت نیل از سر برآمد	از معقود نشد
چون دید و لم گفت از رگ خنای	ای یار چو نای	خون گشته برآمد که برسد کف پانا	کله سر راس نشد
ناگاه و روان آمده از مجرای خلوت	آن شوق شکر	در چشم زدن روز ما شرم و حیا	نگ کرده کلا نشد

گفتیم که چه کردی بجا شو تو افتاد	گفتا بکلامی	گفتم به چه گرد آمده این خلق شمار	گفتا بجا شو
سوز و غم غداش کن زین بخت بدست	گر جلوه نمائی	کو آتش برق خست ای یار دل آرا	گو این پر کجا
گر بر سر من آلی بجز یک گوئی	گویم که دوستی	یارم به نظر هیچ کس غیر شمار	معبود آلی
جز ذات تو کس را نکلم سجده تعظیم	ای لبر زینیا	در شان تو گویم صفت مع دشمار	هر شام و پنجای
از قن جانم بغم مستی هیچ غم نیست	ای حضرت جان	هر خطه بنویس این را ز گدازا	جانی و پناهی
خاموش نیاماز بدارین گفت و شنود	گر عاشقی او	بگذار بیا و رخ او صبح و مسارا	هر سالی و ماهی





ہر آن میں اوسکایہ تیا ڈہنگ نہوتا  
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا  
اسلام کے لانے میں اوسے جنگ نہوتا  
ہفتاد دولت میں کبھی جنگ نہوتا  
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر کون و مکان نہ نظر نی رنگ نہوتا  
ہوتا نہ اگر اوسکے تماشا میں سحر نہوتا  
گر شان پیمبر کی ابو جہل پہ کھلتی  
اسرار حقیقت کے خیر دار جو ہوتے  
امکان سے باہر ہے تری کنہ کا پانا

اگر پردہ غفلت کو تہہ ہم سے اوٹھاتا  
اے عشق تیا ز آگے ترے رنگ نہوتا

برقع حساب کا منور برقع حساب کا

چادر سے صبح کی نہ چھپے چہرہ آب کا

<p>چہرے پہ حق کے پائے میں دہ نقاب کا اسمیں قصو کیا ہے بھلا آفتاب کا سیراب کب کرے تجھے دھوکا لرب کا</p>	<p>اپنا ہی کچھ تصرف اور نام ہو کہ ہم انکھیں موندی ہوئی ہوں تو بچھرن بھی رات ہو کس کام کی یہ ہستی ہو ہو ہم کا نکات</p>
<p>اپنا حجاب آپ ہو تو ای میان شیار اوتھنے میں تیرے ہوتا ہوں وٹھنا حجاب کا</p>	
<p>دنیا کی ہے اندھن میں ابھی تو کھنسا ہوا انکھوں میں جسکے جلوہ حق ہے بسا ہوا یہ بہ طرح کا چور ہے گھر میں بھنسا ہوا پتلا جو ہے طلا ہے کسوٹی ٹکسا ہوا</p>	<p>ای دل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا گنجائش خیال طلسم جہان کیا خطرے کو جب جاہ کے دل سے نکالنے بیچار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ</p>
<p>گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کریشا ہستی سے حق کے پھر وہ ہریگا بسا ہوا</p>	
<p>وہ شمع ہاتھ قتل جان پر سا ہوا لیکن چراغِ دماغ سے کچھ ہے بسا ہوا ممکن نہیں جو پھر بے یہ گھر گھسا ہوا ہر چہپ درآہ و نالہ صبح و سہا ہوا اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے حسنہ ہوا کہ کیا کر گیا دام سے چھٹ کر بھنسا ہوا</p>	<p>کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوجڑ گیا ول خانہ خدا ہے صنم اسکو مت گرا ہرگز نہ آئی مہر نچھے میرے حال پر ہو یا ہے کوئی خندہ گل سے سگفتہ دل ای منہ دل او کھڑ گئے جب بال و پر سے</p>

<p>پھولا نہیں بہا تا ہی جامہ میں اپنے پھول          بیٹھا نہیں ہے ایسا سرے دلمین و غم          مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے          ہوں میں نیاز مند جناب ایسے کا</p>	<p>پاؤں کی بو میں پیر بہن اپنا ایسا ہوا          بن جی لئے جو نکلے یہ کافر و خنسا ہوا          سو بار بچ رہا ہو جو افسی ڈسا ہوا          اس واسطے میں صاحب فکریا ہوا</p>
<p>سن سن کے شرع عشق کے حالات و نمیاڑ          ڈر ڈر کے دل نفل میں ہے جاتا و خنسا ہوا</p>	
<p>تھارے دور میں مہنے ساقی عجبی و شراب دیکھا          جو ایک تھکی میں تیرے کل ہو ایک تھوڑے سے ہو دیر          وہ ست نیخوڑ دھروا یا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا          چمن میں گرسین میں ہمارا سبکی لکھو کو دیکھا کر کے          تھارے ٹھکر کو نیچے زلفوں تک دیکھ کر کیا مثال کہیے          نہیں ہو دکھو کا چھہ اس میں اڑل کہ ہو یہ کھو کا عالم</p>	<p>ادھر تو واعظ اگر اڑا تھا ادھر کو زب خراب دیکھا          تمام عالم میں تو نے ہم کو کئی بھی شل جبا دیکھا          کہ تیرے خون کو شراب لگوان دل و جا کو با دیکھا          کہیں ہی زلفوں کے غم میں نسل نے کیا پیچ تار دیکھا          بے لگتن مگر یہ کہیں کہیں نہ تیرے حساب دیکھا          جو کچھ سنا تھا سو تیرا نہ جو کچھ دیکھا سو خواب دیکھا</p>
<p>نیاز ایسا ولی برحق کہ سیر مرشد ہوا ولیسا          بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن نہ رہا دیکھا</p>	
<p>تمھارے عشق میں گرجان کے نیلے سے پانی پڑتا          کہاں یہ عشق کا فرنا کہاں وہ موت سر پڑتا          نیاز نگاہ عالم آج ہے یار و فرار اپنا</p>	<p>کوئی دن جی کے آخر موت سے فرما ہی پھیرتا          یہاں اب وجہ قدسی ہوں مان بیز میں ٹہرتا          کہو حاسد کو تو بھی ساتھ تیرے آہیاں گرتا</p>

<p>یہ روانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہا یہ شگفتگی و کمی تیری غط سب پہ کھل جاتی</p>	<p>یہ روانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہا یہ شگفتگی و کمی تیری غط سب پہ کھل جاتی</p>
<p>میاں زائر اول تحت رب العالمین ہوتا خسرو خاشاک غفلت سے اگر غریب سیلا جاتا</p>	<p>میاں زائر اول تحت رب العالمین ہوتا خسرو خاشاک غفلت سے اگر غریب سیلا جاتا</p>
<p>خرد و حواس شکستے ویدیں کس کس چ بجا دیا سومہ ایک زور میں عشق نے ہمیں لٹکا جلوا دیا کہ تعذبات کی قید سے مجھے ایک دم چھڑا دیا تو نے چشمی سے سایا سر خم کو لیکے جھکا دیا غضب ایک شیر کو پستے تو نے یستان کو جلادیا نہ دکھائی دیگی کبھی کہیں جو کسی نے جکڑا دیا</p>	<p>جو نہیں آمد آد عشق کا مجھے دل نے فردہ سنا دیا بسے دیکھنا ہی محال تھا تھا او کا نام لٹکانا کردن کیا بیان میں ہمیشہ ان کے نگاہ زلف کا لے لے رہے تھکنے کے ایک دم بھی اُسر اب کا تھا تجھے عشق دل پہی کام تھا نہ کہ تجھ انوں کا پیونما ترخی اصحاہ چنان چنن کہ میں خود پسند کسی سبب</p>
<p>رکھیں میں سیلا رہا ہن سے شمر نہنے کا اشیانہ غزل ایک دوسری آواز کہ تجھے ہی نے فکر سا دیا</p>	<p>رکھیں میں سیلا رہا ہن سے شمر نہنے کا اشیانہ غزل ایک دوسری آواز کہ تجھے ہی نے فکر سا دیا</p>
<p>وہیں جو ہیرت بخود ہی مجھے اہم نہ سا بنادیا کوشش سے دامن ناز نے دوسری زمین کھنڈیا سودھا کے شہ نہاؤ نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا تو نے ایک جھونکے میں اسی صبا اُسے لے لے لے لے دیا مجھے سا قیامی آئین کا یہ جام کیسا پلا دیا</p>	<p>تو نے اپنا جلوہ دکھائے کو تو نقاب نہ سے اوٹھا دیا وہ جوقش پاکی طرح ہی تھی خود اپنے وجود کی کیا ہی میں خواب مد میں تھا تھا زلف یاد کا کچھ خال ذرا چھپ گھاؤں سے پڑی اوس گل میں تھی میری کھ رنگ پی میں ناگ بھڑک اٹھی ہونے پر پڑا ہی تن بدن</p>

میر کی ہستی نے مشتعل ہوا سے یہ نشوونما دیا	یہ نال شعلہ کس کا بڑا بڑھکے سر فلک ہوا
	<p>جمعے جا کے کتب عشق میں بنی مقام نہ لیا</p> <p>جو کھا پڑھا تھا تیا نے سودہ صاف لے بھلا دیا</p>
<p>دوسرا اور سکا قدم پھر غش کے بالا پڑا</p> <p>و ان بچہ کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا پر کیا ہوا</p> <p>صاف مطلع ہو گیا یہ تھا یہاں ان کچھ نہ تھا</p> <p>وہ نہ اون مرد و ن بین ہے جھلکوسیا لے اچلا</p>	<p>خانقا و خشت میں جس سے قدم پہلا رکھا</p> <p>قاب قوسین او گئے آگے ایک ہی ادنی مقام</p> <p>نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اوٹھ گیا</p> <p>سخت شکل ہے دلا او سکا پلانا کس طرف</p>
	<p>کیا ہی جی کو بھالی تین یا تین یہ تیری لے تیار</p> <p>قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میان تیرا کسا</p>
<p>از ماہ تا ماہ ہی سب ہے طور تیرا</p> <p>تو فوہ ہر شر ہے ہر سنگ طور تیرا</p> <p>ہر کان میں ہوں یا تا معور شور تیرا</p> <p>پھر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا</p> <p>جھلکوں سے مبارک حور و قصور تیرا</p> <p>اگر سیر معرفت کو پیا وے شعور تیرا</p>	<p>معور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا</p> <p>اسراۃ احمدی سے آگاہ ہو سنا جانے</p> <p>ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہ کو پیالے</p> <p>جب جی میں یہ سمانی جو کچھ کہ ہے سو تو ہے</p> <p>بھاتا نہیں ہے داعظ جز دیدی تجھے کچھ</p> <p>وحدت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثرت</p>
	<p>اگر حرف بے نیازی سرزد دنیا ز سے ہو</p> <p>پشتے میں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا</p>

<p>اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھتا  آئینہ دار طلعتِ دلدار دیکھتا  ہر رنگ میں اوسیکو نمودار دیکھتا  یاز ہی ندی سچو ہار مرے یار دیکھتا  انکار دان نہ کبھی زہت ر دیکھتا</p>	<p>اے دل کین سجا یوز ہزار دیکھتا  خوبان اس جہان کا تماشا ہو تو کوئے  نیرنگیوں سے یار کی حیران نہ ہو جیو  اے دل قاصدِ عشق میں ٹک کھیلو  گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلو</p>
<p>ہرگز دوانہ کبھی اس غم کی اسے نیاز  سب راحتوں سے غم کو مزہ دار دیکھتا</p>	
<p>خوش و بیگانہ آشنا دیکھا  چہرہ یار جا بجا دیکھا  ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا  نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا  آپ کو ہر طرح بنا دیکھا  شکل بلبیل میں چھپا دیکھا  آپ کو آپ میں جلا دیکھا  برسرِ دار وہ کھینچا دیکھا</p>	<p>عشق میں آعجب مزا دیکھا  کنگنہ آیتما سے واقف ہو  بلکہ یہ یوں نا تکلف ہے  دیکھتا آپ ہی سننے بے آپ  دید اپنی کی تھی اوسے خواہش  صورت گل میں کھل کھلا کے ہنسا  شیخ ہو کر کے اور پر دانہ  کر کے دعویٰ کہیں اپنا انجمن کا</p>
<p>تھا وہ برتر شہا وے نیاز  پھر وہی اب شہا و ما دیکھا</p>	

<p>یار کو ہم نے جا بجا دیکھا          کہیں جگن ہوا کہیں واجب          کہیں بول لائی وہ کیکے است          کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا          کہیں وہ بادشاہ تخت نشین          کہیں عابد بنا کہیں زہد          کہیں رقا ص اور کہیں مطرب          کہیں وہ درلباس مشوقان</p>	<p>کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا          کہیں فانی کہیں بقا دیکھا          کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا          کہیں صورت سے آشنا دیکھا          کہیں کاسے گدا دیکھا          کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا          کہیں وہ ساز باجتا دیکھا          یہ سب ناز اور ادا دیکھا</p>
<p>کہیں عاشق تیار کی صورت          سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	
<p>خواجہ عین الدین کے گہر آن دھاتی ہونست          پھولوں کے گڈے ہاتھ لے گا نا بجا نا سا لکھ لے          چھتیاں اُرنک سے بھڑپن نیناں سے پیناں لٹپن          لے رنگ سکھیاں کلبدن بنگ سنستی کا بدن</p>	<p>کیا بن بنا اور سج بجا مگر کیو اتی بہ بہ بنست          جو بن کی دین مست ہو ہو رگ گاتی ہے بنست          کس طرز معشوقانہ سے جلدہ دکھاتی ہے بنست          کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہونست</p>
<p>ناز و ادا سے چھو منا خواجہ کی چوکھٹ چو منا          دیکھو تیار اس رنگ میں کیسی سہاتی بہ بنست</p>	
<p>شکرِ غم آ پڑا تسلیم دل پر ٹوٹ ٹوٹ</p>	<p>یہاں نہ ہی الا مان تھی دواں جلدی ٹوٹ ٹوٹ</p>

<p>دیکھ کر نیرنگیان تیری اس سیران مل  گاہ گاہ پاپانوں کو بٹھلا ہوا گھر سے نکل  کچھ بھی تجھ میں ہے ہر دہائی کے با آشتیا  ہاتھ ہاتھ لگے کیا آتی ہے میان تیری کمر  گرم و راہ عدم کا ہون اگر آوے تو آ</p>	<p>ملت و مذہب کی تہذیب نے گئے سب چھوٹ  پٹ گیا کو چہ تراشیدہ دلوں کے پھوٹ پھوٹ  تیری آنکھوں میں سیستہ بھری ہے کوٹ کوٹ  جبکہ وہ رہ جائے ہے شست نگہ سے چھوٹ  سانس کو اتنا تھکاتی ہیں رکھا ہے گھوٹ گھوٹ</p>
<p>چل چل ہے کارخانہ ہستی سو ہوم کا  پل مٹاؤ بھرتی سے مل اپنی خودی سے چھوٹ چھوٹ</p>	
<p>رات تیری یاد میں آتا میں رویا چھوٹ پھوٹ  عقل و دین کی بستیں تاب و توان کی نگین  پتھر میں زلفوں کے اگر کب نکل سکتا ہو دل  ہاتھ کو دینا و دین کے جھاڑیے اسے ہل جاد  پشتی دیوار ہستی ہے شکست و ریخت  کیا کروں باز درون کو آگے چھپ سکتا ہین</p>	<p>لوٹ پانی آنسو دکھا آئین آئین میں چھوٹ پھوٹ  آغہ غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ  گر چہ بھگا ہے وہ پنہ سے ایل کے چھوٹ چھوٹ  ست ستا حق میں کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ  گر بنا اپنی بنی چاہے نیا کر ٹوٹ ٹوٹ  منہ بڑ کر کر بچھا چھپا یا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ</p>
<p>جوش زن ہے عشق کی مے اب خرم میں نیاز  گمراہی باہر گئے گمراہی سے نکلے پھوٹ پھوٹ</p>	
<p>اس تعین کی گرفتاری سے مل پھوٹ پھوٹ  یہ سب اویان مل میں شاخا می کی درخت</p>	<p>آج بآب آساید ریاست حقیقت لوٹ لوٹ  ایک بڑے میں یہ نیکی ڈالیاں سب پھوٹ پھوٹ</p>

<p>جب تلک مزدوی پندار تیرے سر میں ہے  لٹ رہی ہے گنج عرفان پر در شاہِ عرب  وہ جو تھے زندانِ ناسوتی کے دستِ اسیر  خداست مرشد میں رہ چون برگ گل ہزارِ قدر</p>	<p>مزدنش کے مونگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ  دیکھتا کیا ہے دلا چل دو نون ہاتھوں پٹ  اوج لاہونی کو پہنچے یک نگہ میں چوٹ چوٹ  فیضِ صحت کب اوٹھے جیتا کٹٹے ٹوٹا</p>
<p>عالمِ بالا کو پہنچو گے کوئی دم میں نیار  گر رکھا ایسا ہی دو واہ دلیں گھوٹ گھوٹ</p>	
<p>آغینستِ خاۃِ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ  قاضی و ملا و مفتی محبتِ زہدِ فیتہ  چشمِ بد سے دور رہو کیا ہی آٹ تاب ہے  دیکھ میرا خونِ اشک و سنے کماشبِ جھکو دیکھ  کیا ہی نازک ہے میانِ تیرا گلو نامِ خدا  تیرے بکنے پر ہنسی آتی ہے کوناصحا</p>	<p>تھے کئی دم جو رفیق اپنے گئے شہت پٹ  سب گئے دورہ میں تیرے سیکر دیکھو پٹ  ہونگی یہ انکھیں بنائی موتوں سے کوٹ کوٹ  تیری آنکھوں میں گئی میری حنا شہت پٹ  ہی جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پٹ پٹ  اب تلک تم تم تم رہا ہوں موند کو اپنے کو کٹ</p>
<p>اب تو عاشق ہو چکے ہوئی جو ہو سو ہو نیار  عشقِ طفولوں کی ہنوازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ</p>	
<p>لایا مٹمارے پاس ہوں یا پیر الغیاث  لاہوت سے اتر کے ہوں ناسوت میں پڑا  حرص و ہوا نفس ہے بخیر یا می دل</p>	<p>کراہ کے قلم سے میں تحریر الغیاث  کیا کچھ ہوئی مقام کی تعبیر الغیاث  پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث</p>

سوز و گداز وہ دہش ناکہ و فغان عاجز ہوں اور بکیں و ناچار و ناتوان ہم آپ کے کھاتے ہیں یا پیر و دستگیر مشکلات سے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلاتِ بہان ایک پلین صل مگر نیکے الغیاث نیا ز آپ دار دین یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا	سب کچھ ہوئی دے نہیں تاثیر الغیاث مضمون آہ دل کی ہے تفسیر الغیاث سُن لومرید اپنے کی یا پیر الغیاث ہے اس لئے تمھاری قفا گیتِ الغیاث کیون حق میں میرے اتنی ہے تاخیر الغیاث دنیا دین میں پاتی ہے تو قرا الغیاث کسے کہنے میں جا کر دن قرار الغیاث
--	--

دیکھو تو میں نیا ز ہوں لے سر سے پانوں تک  
یا ہوں میں الغیاث کی تصویر الغیاث

خاک کے پتے نے دیکھ کیا ہی مجا یا شو عشق کے میدان میں موصوفانِ انسان سینہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تختِ خلافتِ اوپر	جن و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور عاشقِ مولا ہوا چاند کا بیسے چکور بل بے سما فی شری اور سے سمندر کے چور عالمِ ملکوت کے اڑ گئے ہاتھوں کے مو
---	---

دین ہم اپنے نیا ز رکستے ہیں سو طرزِ ناز  
سو بچے ہے یہ بھیداو سے جسکی نہو چشمِ کور

سمندر ناز کی جیبِ باگ اوسنے دی تک چوڑ ہو خط جو ہری مکن نہیں سیکم کئے	دین ٹھٹھک رہے برہانِ سُلمی منہ موڑ تواو سکی دیکھ کر کیا کہے گا تو ز اور جوڑ
---	--

<p>کب اوسکے تیر نگہ کا کسی سے ہوا انداز          کہاں تھی رات کہ ہر تھی نظر نہ آئی رات          مین کو تیری مین ہے نہ ہے کو تیری مین          بھٹک رہا ہے تری کو دیکھنا زمین طفرہ</p>	<p>جہاں ہو پیہ سو فاربال کا سر توڑ          نقاب زلف و یا شب جو اسے منہ چھوڑ          زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ          دل ایسی کو لسی کل ہے جسے تو لے ہے ہوڑ</p>
<p>تیار شہر خیالی مین پسند عوام          غزل کہو تو کہو تک خیال بندی چھوڑ</p>	
<p>ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ          تو اپنے جو روحنا سے نہ درگزر پیاسے          محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے          یہ عشق ایسا چھلا دل ہے جسکے چھل میں دیو          ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشن تر          جمال یار کے قابل مین مری آنکھیں          مین ایک بات بھی تیری مانوں اے عظم          جو خے ہے حضرت شبیر کی بیان رینی</p>	<p>پراسکو پھینکیونگ اپنی رگزر کو چھوڑ          مین اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منہ موڑ          ہزار گو نہ اگر توڑے گا تو لون کا جوڑ          دیوانہ ہو سکے ہے کس بلا کی مجھیر کہوڑ          گر اپنے مہر کو وہ مہر و سبب لے موڑ          اب انکو بند رکھوں مین ہمیشہ یادوں پہ موڑ          کہا کر ایک سے لیکر کے تا یہ لاکھ کڑوڑ          جو سر خنک رہنا چاہے جا ولا لے ہوڑ</p>
<p>اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز          نیا و فکر سخن کر رہو محب اد کو چھوڑ</p>	
<p>حباب کی طرح اپنے تین بنا کے توڑ</p>	<p>طریق حق مین ہی توڑ ہے خابے جوڑ</p>

<p>بدن کے توڑے ہول کے سوانہ نکلیگا  تقیقات کے لفظوں سے ہے کیشراحد  صنم کو بیچے برہمن حرم کو مانے شیخ  سولے ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے  ازل سے لے کے ابتک ہی جو ہے سو ہے</p>	<p>خدا ہی نکلے جو دیجے خودی کا بھانڈا چھوڑ  وہی ہے ایک یہ دس سو ہزار لاکھ کروڑ  یہ دونوں ایک ہیں بانوں کسے کسے دھوڑ  یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کہوڑ  یرنگ بچروان جس میں ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>
<p>جست ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیا  پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طشتر منہ موڑ</p>	
<p>جس یار کی ہو یاد میں گہر بار فراموش  ہو مست ہیں تجھ درس کے اے ساتی شہر  گرا دہ تو حمید پین اہل مشرب  پر وہ کو تک ایک موندے گریا روٹھا ہے  یہ چہرہ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے  گر کیک درمی چال یہ باگلی تری دیکھے</p>	<p>ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش  ہو کیون نہ او نہیں خانہ خمار فراموش  ہفتاد دولت کی ہو تکرار فراموش  ہو جائیں زخود مردم ہیشا فراموش  ہو جائے اوسے بُت کی پرستار فراموش  رہ جائے او چک اور کسے نثار فراموش</p>
<p>جب دل میں کھنپی نیا تر کے تجھ حسن کا نقشہ  ہو کیون نہ اوسے صورت اختیار فراموش</p>	
<p>تم کو تک کرتا ہے کم جریان اشک  سوز دل سے چمک گیا سب غمت تن</p>	<p>طرفہ رکھتا ہے اثر و زبان اشک  اب ہے دست استین دامان اشک</p>

<p>آہ پل پل سو کہتی ہے جانِ اشک مل گئے مائی مین یہ خاقانِ اشک آج کل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک</p>	<p>آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تختِ گاہِ چشم سے بہین یہ آنکھیں معدنِ نور بھر</p>
<p>ہیں جو افسرِ خانہ یا آنکھیں نیاڑ جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطانِ اشک</p>	
<p>رات دن ہے بارشِ بارانِ اشک سب طرح اڑا ہے یہ طوفانِ اشک گر نہوتا اس گھڑی احسانِ اشک رل گئے گلیوں میں وہ طفلانِ اشک ہو گئیں اب حیرتی حُماںِ اشک</p>	<p>کیا بلا ہے ان دلوں طوفانِ اشک یا الہی زورِ گردونِ سبِ نہال پچھ چکے تھے ہمتوے یارِ ابھی جسکو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم تھیں یہ آنکھیں منظرِ ابدانِ تن</p>
<p>کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاڑ لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک</p>	
<p>کثرتِ نمایان اتنی ہو جتنا کہے تکار ایک شایین ہیں سب اوصاف کی جسکو کہنا سارا بیخِ خود رخت و شلِ نو گلِ انبوہ برگِ ہار ایک ہر دم نئی بولہ صرا اور ہی وہاں منتقار ایک بہب ہر طرف وہ آپ ہو پہر تو یہ ہیں ہر چار ایک</p>	<p>ہیں دیدہ بینا میں ہم ساری کم و بیا ایک عالم کیے جسکو جہان یعنی جہانِ جسم و جان بے امتیاز بیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب ہم طوطی ہو جب داستانِ ہر سو سطحِ ہر دے نوا عجز و تیار اپنی طرف ناز و غوراو کی طرف</p>

<p>دکھلائے ہے تجلی طوری ہر ایک سنگ گمہ لعل دگر کے ہیں رنگ اشک نگ رنگ لگتا ہے دل میں جب نگہ گرم کا خدنگ مہربان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ رہتی ہے جی میں شور آنا اللہ کی انگ</p>	<p>آئی ہے میکہ نشہ توحید کی ترنگ آنکھوں میں اپنی جلوہ نیرنگ چھا گیا سینے میں میرے آہ و ہنواں ساٹھ ہے کچھ سب گر چکی ہے اپنی سرسیم تعلقات دیباچے دل سے اٹھتی ہے موج الوست</p>
<p>گر داب دل میں زور دے گرد و ن جو غرق ہو وسعت منور سے اوسکی تیار ایک ترنگ</p>	
<p>مرگ و حیات اپنی ہو سی دو لہو ایک رنگ آنکھوں کے وہ لڑا نے میں رکھتا ہوں صلہ رنگ ہو تلبے تنگ حوصلہ کو فی ملوں ترنگ ہندو ہو تیری آنکھ کو پوچھے بہت رنگ شاید ہمارے دشت کا دیکھا ہمیں بلنگ نکسے دل سے شمع کے دیکھو شرار رنگ</p>	<p>کس پیار کی نگاہ کا دل میں لگا خدنگ کیا طر فہ اجتماع نقیضین ہے حکم جو رو بظا میں ترے ہیں لطفت تاشہ چشم سیر کی ترسے جو ادھر پڑے نگاہ دل غ جمین پہ اپنے توانا ان ہے لڑا ہا ہیں تند خو و سنگدل سے دل یہ نرم رو</p>
<p>یہ بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں لے تیار دیکھا ہمیں ہے اوسکی بلا کا مگر رنگ</p>	
<p>دیکھو اوسکی جلوہ گریو کو ہیں عقل و ہوش رنگ باہم کہے وہ آنکھ لڑنے میں صلہ و جنگ</p>	<p>دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ اتاہے کس لہ سے وہ کاؤ بہت رنگ</p>

<p>بالون کی لٹ نے گیری ہی چاہہ ذوق کن          میل کو شکل گل ہوچن مین رولا دیا          تیرنخا دیار مین کیسا زور توڑ ہے          وہ پارساہین دؤر مین تیرے خرابست          فرش زمین ہے خاک نشینوں کا بستر</p>	<p>یسا سا ہوسر کے پوٹے سے لٹکا ہے یہ ہنگ          ہوشع انجن مین جیلا یا کہین تنگ          تاوک او حوٹل ہے او ہر رنگ ہر رنگ          مستی کے نام سے جنہین آتا تھا عازنگ          بے نان و مان عشق کا نکیہ شہشت و سنگ</p>
<p>خون جگر وان ہے یہ مجرای ہشتم سے          کہتے ہو تم نیاز ہے اشک ہر رنگ</p>	
<p>دشت پیانی سے پہچانی بیابان نازان          چاک ہاتھوں سے چربیاں نکھونے امن پران          فخر بیکر جنون ہے یہ مری پابندی          پھنس گئے دام میں باو سکے خول جان جان          تجھے تو بچھڑ سکے آتش غم بھی اسے ابر          تک دما ہوتی ہے کم وحشت دل مٹنے سے          رشک مین مین مے السنو سے تے دز نیم</p>	<p>اپنے پاؤں سے ہے خار مغیلان نازان          جیب نازان جو بیان اور وہاں امان نازان          اور مری قید سے ہے خائے زندان نازان          کیون نہ کوئی سے ہو زلف پریشان نازان          کون سے کام پہ ہے توار سے تاوان نازان          ہے منرا اور جو ہون دیدہ گریبان نازان          مت گہریزی یہ ہو بارش نیسان نازان</p>
<p>ہے دل و جان مری شاہ نجف پر قربان          لے نیار اسلئے مین میرے دل و جان نازان</p>	<p>۱</p>
<p>کیا ہی پیو لی بہار آنکھوں مین</p>	<p>ہے جہان لالہ زار آنکھوں مین</p>

<p>کون ہے دستکار آنکھوں میں          جس کا ہے یہ خمار آنکھوں میں          کسے پکڑا قرار آنکھوں میں          اب دل ہیستہ آنکھوں میں          ایک ہے سو ہزار آنکھوں میں          سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>پہول کترے ہیں کیا عجیب و غریب          شیر ما در تھا یا شد اپ گن          کچھ اڑی جاتی ہے نگاہ اپنی          چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے          وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما          ہمارے نقاش ہے نظر آتا</p>	
<p>جس کو سمجھے تھے قطرہ ہے وہ تیرا          قلم ہم سیکنا ر آنکھوں میں</p>		
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل جنوں          سحر کب پاتا ہے اوسکو اور جنوں          ورنہ پنہان تھتا امر امار ورون          رشک رشک ایسا نہو تار رشک جن          دید میں اپنے نہیں کوئی فریبوں          دین ڈھونڈ ہے آگے یا دیناے وون</p>	<p>کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں          عشق ہے سہ ماہیہ دیوانگی          آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا          گر شبہ سخت دل آنکھوں کی راہ          حسن جانان جلوہ گر ہر شے میں ہے          کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو</p>	
<p>جسے پہچانا ہے اپنے آپ کو          ہے تیار اپنے قدم پر ترنگوں</p>		
<p>ولے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں</p>	<p>اگرچہ میں سیر بتان دیکھتا ہوں</p>	

<p>مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہوں          حرم دیرین ایکساں دیکھتا ہوں          یہ آپس کا جھگڑا بیان دیکھتا ہوں          سود و حدت کا دیرا روان دیکھتا ہوں          یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہوں</p>	<p>بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا          جو رب اکرم ہے صنم ہی وہی ہے          اسے یرجمن اور اسے شیخ مانے          ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا          نیا زاب کون کس سے راہِ حقیقت</p>
<p>بھلا اک غزل اور بھی ایسی کسینو          تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں</p>	
<p>تجھے کو مٹان اور عیان دیکھتا ہوں          سو مین او سکودہ و گمان دیکھتا ہوں          کہ اک کچرہ ہستی روان دیکھتا ہوں          سوی اللہ کیدھ گمان دیکھتا ہوں          بہر رنگ جلوہ گمان دیکھتا ہوں</p>	<p>نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں          اگر کوئی جانے جہاں غیر حق ہے          یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب میں حق ہے          کمان غیر ہے اور کسے غیر بولوں          جسے ذات بی رنگ چوں کہیں میں</p>
<p>نیا زاب ہونا توانی سے تو پیر          ولے عشق تیرا جوان دیکھتا ہوں</p>	
<p>تعمیر و دہان کی بنیاد میں تو ہم ہیں          گر نقد بین تو ہم ہیں نقاد ہیں تو ہم ہیں</p>	<p>ملکِ خدا میں یار و آبا و ہیں تو ہم ہیں          دیکھا پر کھہ پر کھہ کرا آخر نظر چڑھا ہیہ</p>

<p>اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یارو  پھیلا کے دام الفت گھر تے گھر تے ہم ہیں  شہر ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا  شادی وغیرہ دونوں اپنی ہی حالتیں ہیں  کارگیری کی پسینے سب مصدوی ہے  ہستی کے کاغذ دن پر ہیں دستخط ہمارے  جو کچھ کہ یہ گرخت ہے سو ہے ہوتی اپنی  روی زمین کے اوپر مانند گرد بادے</p>	<p>گر داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں  گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں  گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں  دگیر ہیں تو ہم ہیں ادرشا دین تو ہم ہیں  نصیر ہیں تو ہم ہیں بہاد ہیں تو ہم ہیں  گرفتار ہیں تو ہم ہیں اور صیاد ہیں تو ہم ہیں  فولاد ہیں تو ہم ہیں صلوات ہیں تو ہم ہیں  گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں</p>
<p>تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا  شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں</p>	
<p>یہ تیری جلوہ گریاں لاکھوں میں چار ہی ہیں  اور ہر توفیق کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو  غمرہ کے لشکروں کو اپنا ہی وطن ہے  طرف چمن ہوا ہے شاید گزرتھا را  کھلی ہیں تیری نگر آنکھیں جو دیکھے او کو  محراب سجدہ کہتے یا تیغ اداں ہوؤں کو  اعجاز کر رہی تازا داین تیرے</p>	<p>پیارے ادائیں تیری دل میں سما رہی ہیں  ایدھر اشارتوں سے آنکھیں بکارت رہی ہیں  سج و سج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں  جو آج عنیدلین دہو میں مچار رہی ہیں  جب تک مہین ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں  لاکھوں ہی سر جو گنگے اپنے جو کار رہی ہیں  وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں</p>

بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ میں نیا کرکاب

کیونکر تیار مانے اور وہ کی خوش کلامی  
اوسکو پیاری باتیں پیاسے کی بہا رہی ہیں

روان نگہوں سے ہے سیلا گلگون  
جو شیریں تنگو دیکھے کو کہن ہو  
یہ دل تیر خاکی ہے یارو  
ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھے

الہی چشم ہے یا چشمہ فون  
اگر لیلی ہو بیان ہو جائے مجھوں  
بلا گردان ہے جسپر مہر گردون  
تیر تین ہے اشراقِ فلاطون

علی مرتضیٰ ختم الرسل کے  
تیار ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں  
عشق میں پوچھتا ہوں قبیلہ و کعبہ اپنا  
وٹھوٹھتا ہے تو کہہ ہر یار کو میرے ایماہ  
بواہوس عشق کو تو خانیہ خالامت بوجہ  
پچھاننے کو دل عشاق کے الفت بس ہے  
کام ہو جائے تمام اوسکا پڑے جیسے نگاہ  
اے رہے جام ہے مینا ہے مئی گلگون ہے  
ہارے لے چلی جاتی ہے یوں فصل بہار

بُت پستی کے سوا اور مجھے کام نہیں  
ایک پل دل کو مرے آسکے بن آرام نہیں  
منزلش درویش مات است لب بام نہیں  
اوسکا آغاز تو آسان ہے یہ انجام نہیں  
گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں  
کشتہ رچشم کو پر حاجت صمصام نہیں  
ہے سب سب طرب ساقی گلہام نہیں  
کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

<p>بجز و فرقت کا میری جان پہ ہنگام نہیں پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں</p>	<p>جان جاتی ہے جلی دیکھکے یہ موسم گل دل کے لینے ہی تلک مہر کی تھی ہمیدہ نگاہ</p>
<p>رات دن غم سے تھے ہجر کے لڑتا ہے نیاز یہ دل آزاری مری جان بھلا کام نہیں</p>	
<p>لنگ و ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں اثرِ عشق ہے یہ گردش آیام نہیں اعتیاج اپنے تئیں ظرفِ می جام نہیں کو چہ عشق ہے یہ رہگزرِ عام نہیں جس جگہ پہنچے آغاز ہے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرپِ کفر ہے یہ ملتِ اسلام نہیں اس لئے دل کو تمنایِ می و جام نہیں</p>	<p>عاشقِ زار ہوں میں طالبِ آرام نہیں بیسرِ پانی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے نشہ چشم سے ہوں ساقیِ توحید کے مست بوا الموس پاؤں نہ کر کیونگی اس راہ کے پیچ سے نہ منایت ہے کہ پایا نہیں جبکا پایاں عالمِ عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی زاہداً حال مرا دیکھ کے حیران کیوں ہے ساقیِ مست کے دیدار کا سر شاہوں میں</p>
<p>عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں</p>	<p>مار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملاستِ نیاز</p>
<p>بیخودِ میستی ہے یار و اور مستی کچھ نہیں ہو کے ویلانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں غیر اسکے معنی رمزِ الستی کچھ نہیں</p>	<p>نیستیِ مستی ہے یار و اور مستی کچھ نہیں لا مکان کی منزلت پاتا ہی کب کوں مکان کچھ نہیں سب کچھ ہے یار و اور سب کچھ نہیں</p>

<p>یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں بستی ہے میان</p>	<p>فقرتین بستی سی ہے اور بستی کچھ نہیں</p>
<p>بندگی اور حق پرستی کچھ ہونا ہے نیاز</p>	<p>کچھ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں</p>
<p>مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پھر سبق عالم الفنا کا انتفا دوڑا گئے تب چلے جب چور ہو پیچھے دو تیسرا اسکا سبق ہے پر کے آنا اسطرح دھانی پنچھر بیچ کے شکل ہے جن کا ربط و ضبط حضرت عشق آپ ہو دین گر مدرس چند روز لے نیاز اپنی تو جو کچھ تھیں ہو بس فقط</p>	<p>اور سکا پہلا ہی سبق یار و فنا فی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یار باد ہو یعنی اس اپنی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس وقت کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حاصل اور کو خاطر خواہ ہو حافظ و مایہ سان پر کب دلیل یاد ہو پھر تو علم غمت کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ ہو اور آپ و ام اللہ ہو</p>
<p>اک توجہ آپ کی دانی و کافی ہے یمن</p>	<p>کیسا ہی نقشہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو</p>
<p>و کیا نہو گر تم نے خدا دیکھ لو یار کس ہاتھ کے ہو تم بنے اور نقش نگار اسے بلبل سب بنگلے چلو جی کو نشانہ اسے نقل و خرواب چلو باہر کو سدھار</p>	<p>وہ یار ہے میرا رے او دیکھنے بار اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ رنگی ہے شاید گل جلوہ نہایت چمن پر ور ملک و مل شاہ بہن لاسے ہیں تشریف</p>

<p>داعظ جوئے اور سکے عمامہ کو ادبار و لو اپنی بہشتوں کو تھکین سرستی مارو وہر نادیدو اس یار کے دروازے پہ چارو آتے ہو کمان سے اونٹھے اوگر دو غبارو</p>	<p>ٹھکانی ہے یہاں منچرن نے آج یہ دلیں ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں صبح اے چشم و ہجر ملکے ہم سینہ و دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ سما</p>
	<p>کتاب ہے میا نہ اور غزل ایسی ہی سینو کافون کو ادھر رکھکے ذرا حسن شعارو</p>
<p>پکڑے ہیں کئے اپنے کو لوگر دین ملو وہ یار برامانے ہے گر و زور و پکارو نمایت رہو تک عشق میں تہمت کو نہ ہارو دون بہتون آگے نہ میان ہاسقہ پسارو کیون آئے ہو جھک جھک مرنی آنکھوں میں خارو کیدہ صرست نخل آئے تم سے ہجر کے خارو خورشید کے نکلے پہ کمان ہو گے ستارو آئی ہے حنران رہیو خبر دار بہارو</p>	<p>ہم جرم محبت کے گندگا رہیں یارو مشکل ہے جو چپ ہستے ہیں جی تلو ہاں کل گرد است و آرام گیا جانے دواے دل درخواست بھلائی کی فلک سے نہیں بہر جاوید جان ہے ساقی سرست قلع نوش سیرچمن حسن میں کیا لطف و مزاج تھا جب تک نہیں وہ شوق تھکین دیکھے ہے خواب پھولی نہ سما تی تہی کہیں انگ میں اپنے</p>
	<p>اے شاہ نجف ہون میں میا نہ ایک گھر کا بکڑے مرے سب کام تھکین آن سنوارو</p>
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو</p>

<p>اپنے ثواب میں رہے ہوش بجا ہو ہو سو ہو          اسکو خدا پہ چھوڑ دے ہر خدا جو ہو سو ہو          جام فنا و خودی اب تو پیا جو ہو سو ہو          رخت و جو و جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو          آنکھوں کے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سو ہو          تاز و اداسے سکر اکھنہ لگا جو ہو سو ہو          صبح عدم ہوئی نمود پانوا دٹھا جو ہو سو ہو</p>	<p>پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا رخص          مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو پانوا          عقل کے مدرسہ سے مجھ عشق کے میکدہ میں          لاگ کی آگ لگتے ہی پانیہ منط یہ جل گیا          دیدہ و دل بہم میں ایک جھ میں اور بوجھ میں          بحر کی جو نصیبیتیں عرض کیں اوسکے در در          ہستی کے اس سرب میں رات کی کلمات میں ہے</p>
<p>دنیا کے نیک بد سے کام نہ کو نیا و کچھ نہیں          آپ سے جو گذر گیا پہ او سے کیا جو ہو سو ہو</p>	
<p>میرے تو آرام کالے گیا سامان تو          سب نے تولی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو          کسکو تنکے ہے بھلا دیدہ حیران تو          دروین کسکے ہوا چاک گریبان تو          مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو          شرم سے کیوں غرق ہے اب غلطان تو</p>	<p>عشق ستا تا ہے کیوں آج مجھے ہر آن تو          صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین          دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ و لہار کو          جلوہ فروشی نہ لگ لگی ہی سے پوچھ لے نیم          غم نے تو ہدم بگاڑ دی مری جیت شیت          تو جو اگر سینہ صاف اوسن بُودان سے ہے</p>
<p>پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہو عاشق نیاز          آنکھوں میں ہے خیر ایسا ہے انجان تو</p>	

<p>فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو مخسراپ رخمراد و دلدار سے کہدو اسے اہل نظر ز گس بیار سے کہدو تیرنگیہ دیدہ و خوشخوار سے کہدو جا عشق مرا سبھ و زنا سے کہدو آئیے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو یولون ہوں انا اللہ مر دار سے کہدو</p>	<p>افسانہ مرے درد کا اوس یار سے کہدو جھکتا مین یہ دل طرب قبلہ عالم ایک تو ہی نہیں مین بھی ہوں دن آنکھوں کا سینکے ہے پڑا خنجر ز گان کا یہ گمائل مین عشق کی ناست مین ہوں اسے شیخ و برین کیا جوش مین ہے اب مہی وحدت فخر دلمین جون مہر کے شکہ کئے آئینہ انا الشمس</p>
<p>مشکل دنیا ز آئے تھین فقر مین دیش جا شاہ بخت حیدر کرار سے کہدو</p>	
<p>بے نام و نشان رہنے دو بن نام ہی ہے فہید مین اپنی تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام ہی ہے اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے</p>	<p>چھوڑو مجھے بخود میرا آرام ہی ہے ریکار و معطل ہی رہوں کارِ جان سے لے سے قدم تک ہوں بلا شمع کی مانند کافر ہوں جو مین اپنے تین جانوں کر مین ہوں سوئے مین دن ات سے دہیان مین بیار</p>
<p>کہتے ہیں نیار آیکو اس شکل مری مین یہ سچ ہے کہ تو پاک یہ یاں نام ہی ہے</p>	
<p>بلا کشون پہ جو گزری تری بلا جانے</p>	<p>غم جدائی کو ہم جاسنے یا خدا جانے</p>

<p>دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے اس ایک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جانے مین اوٹھ تو جاؤں اگر تے مری مٹا جانے وہ جلتے جی میان اپنے تین مٹا جانے کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جانے</p>	<p>مریضِ عشق کا درمان عیث کرے ہے تو صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل اوٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے دے مجھے پڑا ہو جسکو سروکار عشق سے آکر کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہی نہ جاکوئی</p>
<p>نیاز منزل مقصود کو وہی پہنچے جو کوئی شاہِ بخت اپنا رہنا جانے</p>	
<p>گوشہ ہوا بی عقل اور ہوئے اوسان کنار جو پہلے کٹا مہرہ سر جان کو ہمارے دن رات یہ کیوں ہوتے ہیں قربان تھارے پھرتے ہیں سر اسیمہ پریشان بچارے طوفان ہیں یہ دیدہ گریبان ہمارے ہو دین تو بھلا عشق کے میدانیں آوارے</p>	<p>جب برور دل حضرت عشق آن پکارے باز می وہی لیجا رنگا اس کھیل میں اے دل گر حسن مین ہنس رہیں تھارے منہ و خورشید جو سلسلہ زلف کے ہیں دستگرفتہ پل مائے ڈوبے ہے ابھی زورِ برق گردون گر رستم و شہاب ہیں ایسے ہی دلاور</p>
<p>کل دورہ مجنون کھانیا زن ہے اپنا نوبت کے نیچے بر سرِ دورانِ نقارے</p>	
<p>تو ہمیشہ کہو دین اپنے آپ سے یونینِ تجزی ہی نہ پھلے نہ پھوسے کہی یونین تو ہمیشہ تجزی ہی</p>	<p>سیر کی گھونٹیں اگر ایسی ہی تیری نت کو جلوہ گری ہی اے آہ تیرے ہنساں سے کبھی کچھ نہ برگِ دھرم لا</p>

<p>جو یہ پیش سیل سرشک لگا کوئی رو در ایسا بنا رہا          اچھی سکے ناگنی نعت کی تجھے ہائے کیسی مگر گئی</p>	<p>نہ دین میں نام کو غم لئے نہ دکھانی دیگی تری ہی          مری رگ لگھو کے سر لگا دیکھو آپ کیسی بری ہی</p>
<p>چل باو گرم فراق سے جلاسب و جو دنیا ز کا          مگر ایک شلخ مثال غم جسے دل کہیں سوہری نہ</p>	
<p>آتے ہی اسکے سامنے ہم آپسے یوں چل بسے          عہد رفاقت بندہ گیا تھا کیا اب بختا نہیں          عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آپ دم دل          اے ہمنشینوں ہم کو کیا لطف ہو اس نیست کا</p>	<p>سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے          پیچھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم چل بسے          جو کہہ کر تھے وہ دزدگی کے رکن اور کچھ چل بسے          جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے</p>
<p>چلتے نیلزار اب اوس جگہ کا بھی تاشا کجئے          اپنے ہزار دن میں جہان میں یار و ہمد چل بسے</p>	
<p>جب چھوڑ کر تھا مجھے وہ یار و ہمد چل بسے          اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا          کس مخلصی پہل کوڑے صیا و جاتی ہے ہمار          دنیا سرا ایسی ہنیں کر جہان رہ جائے</p>	<p>عقل و قرار و ہوش دل سب ٹکے باہم چل بسے          پھر تو وہ پوری موت ہے یار با گر غم چل بسے          پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے          بس شب کی شب لے لے ہے اور پھر گھر دم چل بسے</p>
<p>ابو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اسے نیلزار          دیکھو تو کیا کیا ہو وہاں عالم کے عالم چل بسے</p>	
<p>وہیاں اپنے کوئے خاک نہ افلاک سے بانڈھو</p>	<p>عرفان اگر چاہے دل پاک سے بانڈھے</p>

<p>گر جلوہ گمہ یار نہو آئینہ دل          ہے کاسہ سراپنا لب تری بوسے          خرابے نشنگ کا فلک چاہے سو کر لے          ہر چند نظر باز ہے یہ نگر گس شہلا          صحراے شرکارا دسکے مین بیٹھا ہون ہاید          محبت جگر دل سے جو نیند امین بندھتا          تنکے کی فقط تاک کا ہون بار و گنگار          جوڑے کو جو وہ نازنین باندھ تو ہے لازم          ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے گولے          اس جرح سے کیا رکھے بھلا چشم کوئی</p>	<p>پھر اوسکا قصہ کوئی کس تاک سے باندھے          اب دستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے          پر شرط نہ غرباں مل چاک سے باندھے          پر تاک نہ اس دید و بیباک سے باندھے          شاید مجھے کھید وہ فترک سے باندھے          پھر آئندہ کوئی تدی کوئی خاک سے باندھے          کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے          تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے          چکر ہی مین بکتا ہے سدا چاک سے باندھے          جو پیریں از مرگ بھی ہے خاک سے باندھے</p>
--	---

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتہ اخلاص  
 ہر ایک سے توڑے شدہ لولاک سے باندھے

<p>مجھے بخود می یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی          نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ جا ہے نہ دھماکا          نہ مقام گھنگو ہے نہ محل جستجو ہے          نہ کین ہے نہ مکان ہو نہ زمین ہو نہ زمان          نہ وصال ہو نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>	<p>کسی آرزو کی دل میں نہیں اب ہی سمائی          نہ خیال بنگی ہے نہ تنہا ہے نہ تنہا          نہ وہاں حواس نہیں ہیں نہ خرد کو بہ سوائی          دل میںوے میرے جہان چو اوئی ہو چھائی          جسے کہتے خواب غفلت سو وہ نیند چکوائی</p>
--	---

سرن تو اٹھے جہاں ہوں بہترین ان کمان ہوں  
جو دوائی کے تھے لوازم سہرائی اولئے پانی

میان میں رہا ہوں جب تو سخن نیاز بولوں  
سنگے زبان نے سے وہی جو کیگا نائی

ستارے نہیں پیش تار کے  
مبارک رہے تجھ کو داعظہ بہشت  
جو دیکھے تجھے بیل اے رشک گل  
صفائی ترے سلکِ نذران کی دیکھ  
عجب کیا جو تشریف لاؤ اوسر  
کمان فصل گل ہے کمان وہ پنا  
شرارے ہیں آو شر بار کے  
میان بہتو طالب ہیں دیدار کے  
نہ پھٹکے کبھی گرد گلزار کے  
ہوئے غرقِ دریا گہوار کے  
عیادت کو کتے ہیں بیار کے  
چلوں کے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہیو نیاز  
کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشمِ غمخوار کے  
چنبیشِ جوارِ دین ہے یار کے  
یہ دن رات ہیں یا کہ ہندو ترک  
کھلی آنکھ بیٹھے ہی وحدت کا جام  
خوشی کا عالم ہے اپنا معام  
جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے  
لیا زلف نے دام میں مار کے  
سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے  
کہ ہمدوش ہیں زلفِ فرخسار کے  
ہوئے مست و سرشار دیدار کے  
نہیں آشنا بحث و تکار کے  
نہ قیدی ہیں سچہ نہ رنار کے

	<p>یہ دل بے بہا جفس پہلے نیاز بہامت اسے بن خریدار کے</p>	
<p>و وہین یار ہر یار و اغیار کے یہ جلوے ہیں سب جلوۂ باسکے کبھی یارِ گل بین کبھی غار کے سیان ہم تو باشندے ہیں پاسکے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے لانا کجھان سے رہے ہار کے</p>		<p>جوہین آشنا تر اسرار کے اندھیرا اجالا نہان اور عیان بہار و خزان ہمسہ ہے ایک سان ادھر کی ہنیں جانتے رسم و راہ بنا توڑ ہستی کی لے گئے مصل کمان سے کمان کیلئے پہنچا یہ دل</p>
	<p>نہیں قیس و فرادسا میں نیاز کہ ہوں گردِ صحراد کسار کے</p>	
<p>وہین پھر جوڑ ہوٹھا پنا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کھپ نہ آیا مجھے کہ جون جون گھٹا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنایا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گنایا مجھے وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے رکھہ اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>		<p>موہ نہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر کمان تک کمون لطف با عیان یہاں تک دیا مجھ کو سُن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کی یا کمان میں کہ صبرِ بخود کا مقام نیاز اب یہی ہے دعا و طاب</p>

<p>یہ جو ہے کون ہر مکان یار وہ یہ ہے سب لاشے  گر چہ بے نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان  نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکیے  سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جاے  ما عرفناک کین صاحب لہ لاک جہان</p>	<p>جس کو کہتے ہو جہان یار وہ یہ ہے سب لاشے  پر یہ نام اور نشان یار وہ یہ ہے سب لاشے  چہ تصور چہ بیان یار وہ یہ ہے سب لاشے  حق جسے کہتے وہان یار وہ یہ ہے سب لاشے  بس وہان وہم گمان یار وہ یہ ہے سب لاشے</p>
<p>نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سوشل نیاز  ویدہ و گوش و زبان یار وہ یہ ہے سب لاشے</p>	
<p>روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے  یہ سوز و رونا جھکے کچھ بچو کے ہی ڈالے ہے  رونا مجھے آتا ہے اس طفل شریک اوپر  مین جان بلب آیا ہوں اس بچہ کے ہاتھوں سے</p>	<p>گھبرا ہوا کھیل اپنا ایک آن مین بن جاوے  آجانی گلے لگ جاتو جی کی جلن جاوے  یوں نہ بکھوں مین پل پل کے جا خاکین سن جاوے  یا آئے وہ دلیر باجی کی لگن جاوے</p>
<p>عاشق ہو نیاز و سپر گن بھاٹے گریبان کو  اگر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے</p>	
<p>کہتے ہیں جس کو عشق ہمارا ہی نام ہے  گر بچھو نک و ن جہان کو تو کچھ عجیب نہیں  ہوش و خرد سے ہکو سر و کار کچھ نہیں  منزل ہمار ہی پاتے ہیں کب شیخ و برہن</p>	<p>شور و فغان کی اپنے بیان دھوم دھماکا  مین آگ کا بجبجو کا ہون میرا یہ کام ہے  ارن دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے  اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے</p>

<p>دیر و حرم میں اور کلیسا کنشت میں</p>	<p>بکھیرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے</p>
<p>پراک نیاڑا اپنے سے ہمارا ہے کہ وہ</p>	<p>شاہِ نجف امیرِ عسکر کا غلام ہے</p>
<p>میں وہ کوئی ہوں جس کا غذائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسی فکر سے ہوئے جس دل میں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بہرہا دیکھا ہے جسے شُن ہمارا بچشمِ دل حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق</p>	<p>کہتے ہیں جس کو شُن سو سمجھتے تمام ہے خو غاہے غل ہے شور ہے اور دھوم دھام ہے ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو آنکھ ہے سوتک رہی ہکو نام ہے اپنی ترتیب میں ریشہ ورگ ہر کلام ہے خو بان اس جہان سے کب اوسکو کام ہے از عرش تا یفرش سب اپنا غلام ہے</p>
<p>رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز و شیخ</p>	<p>پراک نیاڑا اپنا مدار المہام ہے</p>
<p>ہوا می شُن پر دل کو غیبت برباد کیوں کیجئے بکوہِ عشق اپنا قتل جیون فرما دیوں کیجئے گئے اوقات راست کے تین پہر یا دیوں کیجئے اگر دیجئے تو تیجئے نامہ و فریا دیوں کیجئے تو اپنے دام میں مار سکے تین مہیا دیوں کیجئے</p>	<p>بہارِ چند روزہ سے دل اپنا شا دیوں کیجئے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانون پر تیشہ لب شیرین کی باتو بیخو کیجئے تلخ کام اپنا نزدیکے خال و خط کے دام و دانہ پر بیان دلو سہوگر مرغِ دل کے آہ و دانہ کی خبر لینی</p>

جو مانگوں میں کنادی کہے ہے ہنسکے یوں ظالم	جسے کیجئے غلامی میں اسے آوا کیوں کیجئے
نیا زاب چپ رہو کو تیرا فسانہ بزم کو جہان سے اوٹ گئی ہے وا دس فریا کیوں کیجئے	
سرمین چیت کی آب دہوا کچھ کفر ہے بھڑ ہے مین ہر گلی کو چہ میں از خود رنگان کوئی سبحانی کہے کوئی آنا سخن بایلاے کوئی شغل نیستی میں نیست و نابو وہے ہے حضور حق تعالیٰ او کی گاہے بود و باش خندہ و گریہ ہم ہم ہن اوں یار و سکنے پنج جیکہ دیکھ سکھ ہوا دھنیں اور بقرار می ہو قرار کیا ہی تیزی اور تندی کہتی ہے او کی نگاہ وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر زور جاے یہ تو سب سچ ہے مگر اوں میں سے گنا آپ کو	دین و دنیا سے فرالا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی وہاں سلطنت ہے بخود بکا دور ہے بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے کوئی نظارہ میں حق کے اک شا طور ہے دیکھتے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا دین فی الفوہ ہے پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے جا پڑے جیسر نظر رہتا دین وہ ٹھوہ ہے یاد رہی سے عشق کی محل ہیماں فی الفوہ ہے ہرزہ گوئی ہو نیات اور لان ناخوش طور ہے
وہ تو لباس گلین ہن یا کمر ہن حور شین کاجیج کی تو پوت ہے یار نیزہ بٹور ہے	

<p>پیر کی زردی کھڑ چھائی سرسوں پھولی اکھنن خودی گئی تیل خدائی سرسوں پھولی اکھنن</p>	<p>۱ سرسوں پھولی اکھنن نیا زکمانی سنوے بھائی ہوش کے بیہوشی آئی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>۲ ہر ہر بند سمندر پہچانوں حسہ زرد خوشید بند و کوئی کھانوں قید سی کو بے قید اویچ پنج میں فرقت نہ جانوں دہلی ہوئی نہایت نیا زکمانی کو آپ سنا نو کجیا غم و کشت زید</p>	<p>۲ کچھ کچھ ہی تیت دکمانی سرسوں پھولی اکھنن دادہ گرجی خوب سمجھائی سرسوں پھولی اکھنن ان کہنی سرسوں کھلائی سرسوں پھولی اکھنن وحدت میں پر ایسی چھائی سرسوں پھولی اکھنن</p>
<p>بھل گئی پریت کورائی سرسوں پھولی اکھنن</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>۳ سمندر بن میں بگی کھائی دیکھو جی اب اچھے ہے نیا زکمانی پرے میں ہو خدائی دیکھو جی اب اچھے ہے</p>	<p>۳ مدہ سبحانی ہوش میں آئی دیکھو جی اب اچھے ہے بھل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب اچھے ہے</p>
<p>منہ</p>	
<p>۴ بیزنگی کی سرت جاکے اپنا آپ گماؤ جی نیا زکمانی جب امد لوگو کو کن را فرماؤ جی</p>	<p>۴ ضمیر کلم عجمی ہر کے حق سے دھیان لگاؤ جی پاک مندرہ پوسے ہو کے سبحانی گن گاؤ جی</p>
<p>منہ</p>	
<p>۵ سکھی سہلی سنگ کی کھلی ناخنیں پرت پہچانی پیت کی بیت کہاوت ہو ساج گور گئیانی</p>	<p>۵ سن دھن مری من ہون کی شدہ بندہ لسیانی ہر سورت میں نیا زکمانی لسیانی سورت بدورانی</p>

	منہ	
نگری نگری دواسے دواسے پی پی سدرناون تن من جوبن اونپر وار دن تب مین تیار کھانا	۶	جو گینا کا بھیس بنائے پی کو ڈھونڈن جاؤں درسن بھکاری جوگ مین ہنکے درشن ہتیا یادوں
	ہوری	
حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلا ایسٹو نو کھو چتر کھلا ٹانسی رنگ دینو سنسار	۷	ہو ہوری ہوئے رہی ہے اچھڑ جیو کے دوار ایسی ہوری کی دھوم مچی چھینڈا اور پرسی ہر پکار
		نیا تر پیارا بھر بھر چھڑکے ایسی تنگ سسین پکار
	ایضاً	
ہوری کھیلے دھوم مچائے ناچے دیدتے کھہ میڈین اور پچکوا مانگین تب ہم چتر تار	۸	سُن ہو رہی تھی رت بھاگن کی آئی ہمار نیا تر پیارا چتر کھائے اچیل کھیل کھلا
	ایضاً	
پہلے تو بانگی آن دکھا کے من میر و ہر لیندوی نیا تر پیا کو ہماری سنگت سے سوتن برین جھلیندوی	۹	من میں پیار و مونہ برہن تاج وینو رہی اب مین کو بیراگ یو ہے آپ ہست تنگ بھنڈوی
	ایضاً	
بید ہوناری دیکھن لاگو بھالک پر گیو ہات نیا تر سیاہن کیونکر گھرے کیسے کٹے وزرات	۱۰	کسی جائے ہے ڈاسے رہا اگن سب گات ہون برہن کو پیا تاج وینو سوت کا پکروات
	ایضاً	

<p>۱۱ بنوا موسے ٹیڈو پھولے مرن برن کی سہارا ہمے میت گونوا کینو دینو موسے لہارا</p>	۱۱	<p>اگوجو بنوا کیسے کرا کھون سہارا ایا چھاگن سب ہو ری کھیلین ترنی باری بار</p>
	<p>برہ اگن موسے چاری ہڑاڑی جین بل سہارا نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لگن بہت بار</p>	
منہ	منہ	
<p>۱۲ ہوں گیانی گہ ناہین کرجت بہنکٹ جاہین ناہین گہرا ہرکپ دی ہی نیازیون ناہین ہوں ناہین</p>	۱۲	<p>اچھو دیکھ مور پیر داسد بہت موسے گہراہین ست گرد کی کرپا کینو پیا پائے ڈاری گہراہین</p>
منہ	منہ	
<p>۱۳ نین جہر آئین ناہندرت ہین جات ڈہرت پنی اڈی نیاز تنہا ری سلے ہو لیان بیگ کبر کیو موری</p>	۱۳	<p>من لاگو اب کیسی چوٹی لگ گئی تیم کی دوڑی برہا اگن سنگت ہرتن ہین جلان گھم ہیو ری</p>
منہ	منہ	
<p>۱۴ تارے ہو ہی اٹھارے لاگین دھوان دہا ہڑو گنج شکر کے نند چندر پر ہیو نیازیون پکھو</p>	۱۴	<p>مین تو پوری ہو سن لے کے کھی آن برہا کینو دہار دیکھون ہین ہمارے ڈشت لگاڑے پست کے چند کی اڈ</p>
منہ	منہ	
<p>۱۵ نا جانن کا ہوت ہے من ہین ٹیٹی ٹیٹی پیر پیر نظام نیازیون کی آن بند ہاؤ دہیر</p>	۱۵	<p>کا ہو کلاکل ناہنین پرت ہو بیا کل بہت سڑ سگری دین موسے پرت پیتی نینن ڈہرت نیر</p>
ایضاً	ایضاً	

بنا کہو یا بھی ہی ہوں آن پڑی منجد ہار بوڑھی جات ہے نیاز کی نیاز ہوئے جگتا	۱۱	نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار ناکوئی اپنا ہاتھ گیا ناکوئی کھیون ہار
	ایضاً	
زری از بخش محبوب الہی سرس امیر ہار تاج سب سے من کی کلج سنوار دن من جمیں کہ ہون	۱۲	نظام الدین گریب افواج ہانہ گی کی تھیں لاج گیت شکر کی پیاسے ولارے سو بہت تیر ہند کو بلج
	کیت	
ہر ہی رنگ من کی ہر لالی لالی کیا جین لالی علی بتوں بہنی واکی مالی ریک حضور بنائی ڈالی	۱۳	رنگ پوسنت نئی رت حضرت بنی رسول کی عاشق بہو زور رس کیا تی انگ نہ ماوت پہول کی
		دینوا القام امت کے شفاعت یعنی نیاز قبول کی
	ہوری	
ہاتھ میں مثال عجیر گلال کو سر پرنگ کی گکریا نیاز کہو نا جانت بد جت کو بتاے دیو دگریا	۱۴	ہوری کیلین شام سے میں چلی برج کی نگریا چوپیا ہر سے چو نہر چہرے میں پورون واکی گکریا
	منہ	
مہیے کا ہو کلال نہین پرت کیو پیا مل تن میں کون جب نیانہ لرن سکت نہ ہی پہو کار ہوں باطن کون	۱۵	سکا جی سے کہو من مہیں کہو پیا ٹپت ہو تو ہی کون دھکھ دپ جو بن کہو دیو جیوں سیت نہ توں کون
	منہ	
دو نین بہی جہر کی جہر ناں لورن بدراہن دت ساندون	۱۶	ہلتا جیا پیا دیکھیں کہ نہ سمات کہو نہ نہ رہیں کو

توری طیل جان نیا پیا دوکھ دکر دوسری تن من کج		پیا پیا تیرت پری ہون ہی پیا دوست ہی یا بیدن کج
	منہ	
پیا کچھ ہرت ہون وکی مار کجی کن کن بیت نہ سی ہے اپنے عشق کو پار اوتارو ما بھر دھار متوی نہا ہی ہے		پیا چھرت ہم کہو نہ کہی ای من کی بات من ہی من ہی ہے جائے کہو کوئی نیاز مولائے ست چہارونوی ہی بیان گئی
	ایضاً	
چو اہل پہا ک کی وعدہ مٹھی ہو کہ گھر رنگ رہ پوری نیاز کما ہو کن چپتا سنے آج کر دوسو دوسری		ہو رہی ہوئی ملے سند یا کی ماتی اور مٹھی یا کسے گی کت پہا گن کت ہو رہی
	ایضاً	
نہا رہی کی پاک جیر یا بیم کی رنگ چکا پتی جائین بین محبوب الہی گوپن مان کشوری ایسے رنگیلے بنے سے لاگی تیا کی من کی روئی		کیسور چوری رنگ ہو رہی اجیر غزا ہو رانا راتو اور شیش مشاخ نخل مل چا پھر چوری یا رسیا کی نخل سورت جوتی روپ بنو رہی
	ایضاً	
تم بن دن بہیو اس بل برین ہوئے کو بڑی کوئی کسے ہو کو دیکھا رہی کوئی کہے ہو ست کجی		پیا موت تم کہیے کینی من ہر کی پر کہہ نہ کینی نیاز تاسے کل گنوائی گہ کی لاج کٹم نہ دینی
	ایضاً	
کو پچھتاہی نہت سرست کی ہمیں کسے گنگ جوری وایسا سے لاگ ہی ہو تیا کی جت اور ست کی ڈوری		ایسی ہو رہی کن چوری جاکے دھوم مچی چو نہ دوسری ترنی نہا رہی سارنچی ہی ہو جوتی کیو سر دوسری

قطرہ تاریخ طبع دیوان عارف باللہ احمد شاہ نیاز احمد صاحب الشہ مرقہ  
ریختہ خامہ عنبر شمار جناب نشی محمد عبدالرزاق صاحب سحر لکھنوی

<p>نامی انوار السعدی مطبع سے دیوان بجائے خود ہی یک پیر طریق کس پاس کے ہو گئے وہ کہ بکا دیوان دیوان کی طرح بے چھپائی اچھی لک کی طرح ہے یہ مطبع نامی خوش خلق و علم نیک نیت واللہ قرآن و حدیث اور تفسیر و کتب لکھتا میں ہزار شعر تو صیف میں یہ یک روز حصول تھا حضور کی شرف</p>	<p>دیوان نیاز خوب چھپ کر نکلا ظاہر ہے جو اہل لے اس سے سیکھا توحید پکارتا ہے کھس نکلا کاغذ اچھا ہے خط سنایت اعلیٰ آتے میں نیاز منہ جھب سے صد ممدوح سا آج تک نہ دیکھا نہ سنا نکلا جو کام سب سے اعلیٰ ٹھہرا اسید نہیں کہ پائین صفوات میں جا مجھے پہلے طبع سال ارشاد ہوا</p>
---	--

تاریخ کی فکر تھی کہ ہاقت نے کہا

دیوان نیاز خوب روشن اچھا

۱۳۱۳



१११०  
१०

१११०१११

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

१

१११

ن ۲۲۲  
 ن ۳  
 ۶۳۷  
 ۸۹۱۵۱۴۱  
 دیوان نیاز (مع یوان اید)

Date	No.	Date	No.
۱۳۷۳/۱۲/۲۷	۶۳۷		